

همه برنده چون سحر عریان پوستر
 ضرب جزره در ماه می شتری
 عقرب اندر پره داری سبند بر قمار
 مشک در علاج داری ضمیران برفون
 یا زلف حلقه حلقه تست در سوزان
 قرآوردی ز کرده کون شاخ نازون
 یکی کرده کوی لب سیمین برین دگر
 پری بگریز از آهمن تو ای او پری
 ای زلف یار سایه بال فرشته
 آنخ ساره هست تو پوچ سارن
 بر کردم ز مشک سید توده تو
 بند بگرد لام کند وین عجب که تو
 طهارت سیر و بختی ما فاه از جفا
 در باغ خلد پوی از آرزو مطشی
 آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک
 ای زلف بچو چسبک شهاب زینت
 از لب بکوه تیره در حلقه سپهر
 شاه جهان کز تو استی باز کرد
 شیرازه محبینه حسنی و از جفا
 مانند سایه علم که بکوه در دست
 در پای یار من بارادت سراقنی
 ای زلف و بخت ز چه دایم مشوشی
 آن را که هست سودا دایم شوشی
 سر برده بجام لب ماه من مگر
 هند و بند ظلم شکر سبب تو
 ایمان دین و آن خرد صبر و اختیار
 چون خاک سیلی و سانی بچرخ بار
 بستر ز ماه داری بالین ز آفتاب

قطره صفهائی

همه که رسند چون علم قوت و کما
 غلام که شاه ولایت ستم

وله صفا

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| غالب بر سترن نمبر بکلی طری | مردمان غمبیز بجز از دهن او بکلی |
| بچو فولادین زره در کوره آینه کوی | یون کس نیستی سردارم جز سرت ستم |

کوی وله

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| یکی با یک سونی اصفت لایعربیا | زین کسبوی مشکین بکندی حلقه پدید |
| چرا یکبار و آهمن نهان زین کوی | کره کردی پشت پهلوانان مشکین |

ترکیب بند در صفت زلف و سبند

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| بندوی و بصورت لام زینت | عروشی عسبری عیسری شانه |
| طوبه عسری زنده و لان زینت | برشته چو لشکر برشته از قبال |
| در آفتاب کردی ز زره برشته | از عود زوبانی از ان پاید |
| زلفا کز مشک فروشان که شسته | شاه جهان محمد سلطان شستین |

وله صفا

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| ز زتاب چسبک شهاب زینت | چون بخت ز من یک شکر و یک |
| کز فوط فری عجمت از عجمت | طراز بهیرت و جزره بشکل |
| سور عراق و منت ز شیر از عجمت | بوی ز نماید از بسوی تو |
| که بر شیب و کاه بر افزار عجمت | ازده خای لشکر و دای خستگان |
| و یکک چه چشمت سر و سر از عجمت | شاه کی چون بچشمت ای عجمت |

وله

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| اری ز هست سودا ز زوشوشی | بدخوی کیشان بر زنده سرین |
| ز انجام خرد که بیک کوه پیشی | کرمی بخورد ز زلف با هم از چهری |
| علم شکر از ان لب شیرین چینی | زان لب شکرین کس خال بر چینی |
| در یک نفس یک حرکت خصم پیشی | دیوانه و عذر تو این کس روزی |
| مانا و آنا پیش آن سیم پیشی | کاپی نکون کاپه ز سخنان چینی |
| مانا غلام حسرت و خویش بد پیشی | شاه زمان محمد خاقان شرق غری |

که در ولایت جان میکنند سلف
 یا زینب شقایق حسنه اشتری
 و زوبابه در قرداری زینب اشتری
 بخوارم در غم آن لکان غمبری
 آزار جو شان کس کرد قدح عسکری
 که در زیدی از همان نهان نازون کردی
 جزا که از خیر اگر زره کار سنان کردی
 بصد زینک و فن افاده راه پهلوان کردی
 یا از سودا دیده حور اسر شسته
 یا بی فرشته هست تو بال فرشته
 بر سرخ کل زینت پشته پشته
 در این حلقه نه کنی نه رسته
 فاناز غارت دل با از کشته
 از شک با دانی از آن رسته
 کس خای است منی در یاد استین
 یایت اگر بخت کل شاد با زینت
 چون بخت شاه مگر کس از عجمت
 جادوی هند و کردم از پوز عجمت
 مشکین شکفت عیت که غما عجمت
 چون کرد خنک شاه سبک از عجمت
 یا غوط و در نسکی در بحر ظلم است
 ز از و مشوشی که معنی است
 ز از و سرت بر زنده که بخوی است
 پتتاب و پتبار و سیتا سرخ
 با آنکه بچو مر و صدایم چینی
 اندر جو آن رخ خوب پریشی
 که در کش و تیر بلا سچو آری
 سلطان زره بچو جهانان شرق غری

امش میرزا عبد الوهاب امش از چهار محال من توابع شهر اصغیان ظهور کسش زور کار است
 پادشاه صاحبقران صفائی شاه تخلص نجاقان نورانده مرتد از معارف سخن پوزد کانی
 و از شاه پیر و شمشیران مانده تا می خاقان مخور و ملک زاوه منصور نواب شاهزاده محمود میرزا عینوده در همه انواع سخنوری
 اظهار قدرت در بیان سخن ثابت فرموده اگر چه امش قطره ولی طبعش در باست اگر چه اشعارش بسیار ولی در مرتب
 زو لایه است گویند بخت نبر است دیوان ساخته و کتابی در وزن قناری در فتوحات محمد امسی بختیار مشتمل بر ده هزار

پست پرواخته و قریب پست هزار پست نیز در غزوات و فتوحات حضرت نبی مختار و حیدر که در صلوات الله علیه و آله و سلم و جبین نظم کرده
شیر دیوان و مشنوی او را و او را بسوزند و از انجمن خاقان و سینه الموده بعضی اشعار آنجا بردارین کتاب نقل مینماید

پسرخ جلال جهان تحت کان کرم
زیر بار طاعت او قامت پرو چو
گذردی و جناب او مشکوذا شکو
شده جم برده محمود آن جای که یزید آن
تدا که که آمد سلامت ز سفر
زنده عالم ایجاد ای قیال عیاه
راه بند شمر از ترقیشش بریا
طبع و قافیه کرده بانصاف شیر
مترقی آتش فرو شود بر کردون
در باغ دوح رستم پیشه است بل
زاد اگر تو سکر مستی که زنده
بر روی لعل او پس آن زلف و خال گام
خیر بلاد و عظم دانی کجا نماند
بر قلمای قمش جای سنگی کتوت
چاپ بر وجهش ذات لبروج عظم
کار ستیز جاست این بر مصفا
کیسای کشای اگر گیتی خداوند
هویت و کلا چون بوی گلشن
بجای خال اندر غزوات چیده لادن
ندای هر سوکش کسی خورشید در
کشش نام بر آنجا که جوئی بجز
مرغ همچون عیسی که زنده شد کویانان
و یکسای نصر فرج مایه که در لطف و کمال
سده و ککش تر قبله باب بنجاح
جست از سده علات جسد لایبیا
شاه محمود که بادست جوادش جاوید
که بر تو سخا سالی می داد و علی
اینی مان کن جهان ز تر کف
حکم نموده که در ساعت کسب نموند
کرده با قهر اول که زوال انبازی
در زبان عدلی یکش از پنجان

کوه ملکین سپهر فت و بحر سخا
زیر بند قدرت او گردن مسیح و سا
گذردی که در عیش کبریا کبریا
که از سینه کربان بود برای او پیدا
شرف دود و قاجار با جلال
حکم را از عرض از تقویتشش بر جوی
دست نهاد تو کرده با کرامت

اصول علم و معنی نهان و شخص گزین
عقد چشم او بود کساید سود و زین
شده فخر خیز خندان این ساحت تیان
ظفر از پیش پا چو از روح روان قالی
سفر خسته ز دوش شده پراورد
ظفر از هر چه توان بست کیتی تون
ظلم بجوی تو پوستاند ز دعد لال

بجز خود و محمدی قیرو کردون و قاف
خشم و غم او بود سپید خیز و خور
زند تا بر سینه شادان پست خنرو
بقا بر دوشش شیدا چو خورشید خور
سوکب عالی دارای جهان فخر شبر
کاسه علم ز دوشش شده بخت جگر
بستن از بندگی در که عایش نظر
شتر نیگوی خورشید ز از هیچ که
اخریرا که خاک در تو نیست که در
در باغ نیز آتشش کند است صبر
بمنده و محض کو خرد باغ فلک کافر
خیر البلاد عظم ذات الهامش اندر
عالمش بکرمحت قافش سپهر
بر عادت عسافر نیرین سیکون
از نرم کر همان شد از انبازی پراور
روین تن از ندیدی بودی شاه بنگر
تبع و کرمک شد کلید که ز سنج
زلالت جانقرا اسپرین لال خیر کور
یا لایه هویت مشک ز امید ساحت جنب
بر جبارق تیغ او محسب طائر محیط آن
بحال این دولت را از انبازی پراور
باد شد عین شمیم و ابرش که بر نیا
آدمان بازو قرین بر تو نایاب علی
ساحت سده تو کعبه اصحاب کمال
به پناه شده فرزند چو دیت و قبال
بجز بریت بزراد او تو لال
ز سنجد کسی خبر بجایب مقال
آن بیادششش جم عین جبر جمالی
بر اتمام وی از لطف باشا در حال
با دین قهر صحن نیا فاخته نعل
هر که کافله بود ایام بر شاخ غزل

در صفت نهاده و عمارت سرکار شاهزاده محمود

کافریا جنت بهند بوض کثر
دات الهامش آمدن صحنی یک
در فرجای انشیر جای یک که بر
در سایه جارش سینه بود ز بر
از انسان که ماند در جازان ز مردم
کردون گنجی سده و کردون خایبار
بجای یکسایه شید سارت رنج که
ریشش بجز ششش کی در بر هم
دشش یا در کن آنجا که جوی بجز
شاخ همچون مریم دو شیر و لبر
بجز بریت بزراد او تو لال
ز سنجد کسی خبر بجایب مقال
آن بیادششش جم عین جبر جمالی
بر اتمام وی از لطف باشا در حال
با دین قهر صحن نیا فاخته نعل
هر که کافله بود ایام بر شاخ غزل

قلم در آخر عمر صد شکر که دیدی
حسنی که زید با لاشش عالی قاف آمد
در قضاوی جیشش نبوده اند ما و کا
که هر دو ابدی از دست شکستی
روین زنده دیدی جیشش شاه کوز
محمود شاه غازی که در پیشش ششش
بجز بریت بزراد او تو لال
ز سنجد کسی خبر بجایب مقال
آن بیادششش جم عین جبر جمالی
بر اتمام وی از لطف باشا در حال
با دین قهر صحن نیا فاخته نعل
هر که کافله بود ایام بر شاخ غزل

قلم در آخر عمر صد شکر که دیدی
حسنی که زید با لاشش عالی قاف آمد
در قضاوی جیشش نبوده اند ما و کا
که هر دو ابدی از دست شکستی
روین زنده دیدی جیشش شاه کوز
محمود شاه غازی که در پیشش ششش
بجز بریت بزراد او تو لال
ز سنجد کسی خبر بجایب مقال
آن بیادششش جم عین جبر جمالی
بر اتمام وی از لطف باشا در حال
با دین قهر صحن نیا فاخته نعل
هر که کافله بود ایام بر شاخ غزل

قلم در آخر عمر صد شکر که دیدی
حسنی که زید با لاشش عالی قاف آمد
در قضاوی جیشش نبوده اند ما و کا
که هر دو ابدی از دست شکستی
روین زنده دیدی جیشش شاه کوز
محمود شاه غازی که در پیشش ششش
بجز بریت بزراد او تو لال
ز سنجد کسی خبر بجایب مقال
آن بیادششش جم عین جبر جمالی
بر اتمام وی از لطف باشا در حال
با دین قهر صحن نیا فاخته نعل
هر که کافله بود ایام بر شاخ غزل

در صفت عمارت و تاریخ بنا و هر صراحی کعبه و تاریخ سال اتمام

کوه را سیم شود منفعل از سنگ
بدم حرب و د با برده اور ستم
ز لفظ اسبغند بر چاورد
قصری با در چنان لطف نیز صاملا
بجز بریت بزراد او تو لال
ز سنجد کسی خبر بجایب مقال
آن بیادششش جم عین جبر جمالی
بر اتمام وی از لطف باشا در حال
با دین قهر صحن نیا فاخته نعل
هر که کافله بود ایام بر شاخ غزل

کوه را سیم شود منفعل از سنگ
بدم حرب و د با برده اور ستم
ز لفظ اسبغند بر چاورد
قصری با در چنان لطف نیز صاملا
بجز بریت بزراد او تو لال
ز سنجد کسی خبر بجایب مقال
آن بیادششش جم عین جبر جمالی
بر اتمام وی از لطف باشا در حال
با دین قهر صحن نیا فاخته نعل
هر که کافله بود ایام بر شاخ غزل

کوه را سیم شود منفعل از سنگ
بدم حرب و د با برده اور ستم
ز لفظ اسبغند بر چاورد
قصری با در چنان لطف نیز صاملا
بجز بریت بزراد او تو لال
ز سنجد کسی خبر بجایب مقال
آن بیادششش جم عین جبر جمالی
بر اتمام وی از لطف باشا در حال
با دین قهر صحن نیا فاخته نعل
هر که کافله بود ایام بر شاخ غزل

کوه را سیم شود منفعل از سنگ
بدم حرب و د با برده اور ستم
ز لفظ اسبغند بر چاورد
قصری با در چنان لطف نیز صاملا
بجز بریت بزراد او تو لال
ز سنجد کسی خبر بجایب مقال
آن بیادششش جم عین جبر جمالی
بر اتمام وی از لطف باشا در حال
با دین قهر صحن نیا فاخته نعل
هر که کافله بود ایام بر شاخ غزل

وله اینها

قتیل جرفادقانی

این قافلہ روزی که با کجی سفر کرد
تجاری دیده گرفتاشترایشاد خبرد

قانع جرفادقانی

در مر حله نسیرا سو سپویند باری ترک غزلیاتش کونیم و بحسب ضرورت از تصایده شش اشخالی جو نیم درج شاه ولایت کوید
مسلم ایماغ زیدان بحر عرفان بحسن
از بی زبده شش شاه زبده شتری
که کلن بگرم در بنر کس محمور
اگر بود کلت بگری نماند
نضای هر درگشت فیرت خودک

قایم مقام فرامانی

اسمش سید مرتضی در خدمت نواب شاهزاده مکرم حیدر علی میرزا حاکم کلپاگان
موظف و منعم نیز بسته طبع خوشی داشته از بیات او است
بانام من ساخت فلک با برین چونیت در دل بسیار کمالیست
و که صد تیر چشم زندان شاد نشینم
شاهش محمد و بدایت مرثاجی که دی پس از آن روی صحبت فضلا آوردی اگر چاره شعری حارین
و مردی ده ازاده ولی ملاقاتش اتفاق بشاوه غزل و تصیبه هر دورا میگویند و دیدن او

در مر حله نسیرا سو سپویند باری ترک غزلیاتش کونیم و بحسب ضرورت از تصایده شش اشخالی جو نیم درج شاه ولایت کوید
کرمضای غنی بودی ضا درج با
معدن علم و مروت بنسج در سخا
آن کی لایم می من ساتی که خدا گریست
انگیزات بهماش انفات و کلا
ول
بشتیان نظر نهند طوبی و حور
ز فیض به شبا نگاه و ناله حوری
زین سوکب اجلال حسره و نوحه
شکی در قصر جلال او دازد
اسم شریفش میرزا عیسی و شهرت میرزا بزرگ ابن میرزا حسن فرامانی چون بجزرت خاقان چهارم
تقریب است و مفر شد که نواب مستطاب شاهزاده عباس میرزا ابالیات آذربایجان خنقاگ

یا بدو خباب میرزا محمد شفیق با زدرانی صدر اعظم حضرتش در تبریز استقلال پر او را نایب شاب خلافت عظمی خوانند
و خباب میرزا بزرگ را قایم مقام صدارت کبری لقب دادند و در آذربایجان مصدر مذات عمده گشت و رفقای بسنه کرد و زبیری صاحب
که بر صافی ضمیر کانی خلق و انانی شفیق بودی الد ماجد میرزا ابوتها هم قایم مقام ثانویست که شانی تخلص فرمودی شای سلطان
محمد رودی ابا غره در شکر و طلت یافت این چند بیت مستند با خباب است

در مدح خاقان اعظم صاحبقران محلی شاه

پس چه بفرود قدمت کبان
فرد پای بخش فراغیست و ستود
خطا چه پوشد این صلا چه نشد
میان شاه و سکنده چه نشد که
ز خاک در که خرد آب چشمه حیران
شاه خدیو ای آنکه با دل دست

در تارخ عمارت ایینه خاقان صاحبقران

در جاه او جان بفرود پزینت
یکی فرخنده کاخ فرخت که عالی
بیزینه پیش او شهنش روزگشود
بدان چون خدایه کی در تاریخ سال

جان دو کرم و در کار سراج امان
در دزد خاک در شش زب انفر کوبان
شکوه سایه بخش ملاز کون مکان
بزر بچو سکنده در کوش در بان
خیر باشد بجز و غیر باشد کان
حرم مستدر زمان سپرد پای کان
که چون او دیده کیستی چند دیده
فرازد فلک باشد فخران استر و کر
زیر آینه پیدا شود سکنده کر

خدا یگان سلاطین شهریار جهان
بود المظفر محلی شاه آنکه سپهر
بجز بخت پیروخت صد سندیتم
طبعش اند لطف بدستش از جود
کر آن گشته حیوان نبرده راه این
مجا به ترانا بوده در خیال
شاه شاه جهان محلی شاه کسرت
ز قده او زمین گرفت قدر حقین تو
جورای عالم آرای شهنشاه و جوجام

قصایک یزدی

بمد برای گستن که بود یارا
و او از نه سپهر بزر خرم
ماندی بشکجه نعمت سالیان

قانع شیرازی

اسمش آقا محمد صادق شغاش شویانی و شوش شکر کوی طبعش صاف و قویاتش خوب است
چه میشود که بدست آورای از
و به تصور از بزم و طلب نبود
تا دست بازم از عاقبت
شده ام تو آخرت شایست
بناک نیز نخواهی سده نقیصام
ز دم نیست که بر تو تم کوار کنی
شاهش شیخ محمد بن شیخ علی البحرانی منشیر و زاده میرزا محمد علی گلشن تخلص است مردی نجیب
طریف لطیف طیف بود و در سده حکیم معین و سالها با من رفیق شفیق قانعی بناعت فیض داشت

ویری است که در ساق خود دم
 در مسلمانان و نه کفر بجاری آید
 نه از قانع از لعشش چسبند
کوکب خراسانی

این سبزه که در دید از گل ما
 که من اول نگاهش کنم ز بوش
 به حاصل کند دیگر گنهای
 خوشایند و مستی گنهای
 استش میرزا عبد العالی خلف الصدق حاجنا ب میرزا محسن است که با ستمد مای قلی خان یزدی
 از خربان یزد آید در سدر سلطان کرده و میرزا در یزد متولد شده تحصیل کالات

بر او اخت و دخل خاصه خلق از اشالی میرزا احمد نیری محسوب میگردد در دولت خاقان صاحبقران تحصیل شایسته
 بنصب جلیل صدارت مشهور و سزاوار خدمت حضرت شاهنشاهی مقرب و معتبر بوده اند گاهی خطبم قطعات مغزینت

رحبت میفرموده این چند بیت
 اگر چه یار بکشتن نکرد باری ما
 دل که رسوا شده در کوی گشت
 اینک می بینم سالنیم جان یار است
 کفتم از چیت قفتن با مستور
 کفتم از چیت بطنم جام جهان
 دشمنان ما ز آتش تیغش
 ای مد تو هر دم دل خسته من

از غزلیات و تصاید او است

| | |
|----------------------------------|-----------------------|
| بیا اگر بار بهت چشم آسمان پدیدار | چشم خایت از آن ماه |
| خجوشه از میان بزعات | رود شانه جرم جستم |
| وی هر تو بر لب فرو بسته کن | خودم گرم و حلاست نیند |

از بیابان طبع و قافله بجا است
 امید ما بود از زخمهای گاری
 بدو عالم ندید که شود رسوائی
 اگر بر بسم گذارد آسمان چشم
 تیغ عدلش چه جان جاست
 پس بانی رهنستان خاست
 دو دیکر زده و مان بر خاست
 جرمم و کند و خطاست شایسته کن

گلشن شیرازی

استش میرزا محمد علی اصلش از این نکته کرمانشاهان مدتی در صفهان و شیراز میسر بودی
 عودش قافیه تشبیهی داشت که ایام شیب او که زمان شباب تولد بود مکرر در شیراز
 صحبتش دست میداد مروی قانع در ویش مشرب توسط اطبع بود بزرگان عهد رعایتش لازم می نمودند سیاق اشعارش پسندیده
 صفای زمان پشاد پسندان قابل زودمانند که یکی از آنها جناب میرزا حبیب الله مخلص به قافیه رحمتان بود و از قول فضلی شعرای
 ساغرین گردید و بعضی از تصایدش در حرف قاف مرقوم افاده علی ای حال از اشعار آن سپهر با حلاقان خدمت درین اوراق ثبت شده

دلم درون تنای وصالش
 شده تا پیش زلف از تاب لبش
 طفلی که او را ساها پروردم گوی که

| | |
|---------------------|--------------------------|
| دینا از تنای محالش | بیا اینم میار یکیشم مع |
| پیشانی بجمع شکرش من | زان آن خون که مردم با دل |

بیا و از دمم گیر و ملاش
 کنون بر عارض چشمش ترین
 خون ز شکاف کون بچکان بچره برون

کامی صفهانی

استش اسمعیل و مولدش بر نواد اصمغان و نعلش تجارت دور ایام جوانی در اوج زندگانی
 کرده ناطق صفهانی نه تار بخش کشته غنای بی چو کامی در جهان بکام رفت از ده است
 نالان نبود بکستان جانان چون دیده اشکریز من در غم است چون سبب ناله خبر من غم یار
 استش آقا محمد صادق بن حاجی آقا سی و از مردمان نجیب با کمال شیوه بود بندگستان شده در
 در گذشت بعضی از مسوده جاست اشعارش را بر این رسیده فزنده اش آقا حسینقلی آقا بزرگ و میرزا

گر این نبود صاحب هنگام ما
کوکب شیرازی

محمد علی که اندکهای بستان مولف بود بعضی از آنها را جمع کرده بوزن هفت پیکر حکایتی منظوم کرده بود که اکنون نتواند است و از اشعارش
 که نوشته شده است

خیزی و غزلیت اله ایندیت
 بر حیت خونم چشمی که ستمش کرم

ز صل با و فرودش بگم قشمت
 جان بر شام ز چون زبیر بکنده

رخ پوشانی ترا چون در مقابل گذرم

کوکب خراسانی

اسم شریفش میرزا محمد باقر و اصلش از خاوران از اهل رازده و شانه خوششان در مباحی شبها
 از خربان بداد اخلاص طران آید تحصیل علوم را در پیرودخته تشبیهی کامل حاصل کرده و از غالب

علوم عقلی و افر سید و در ریاضی و طبیعی نیز مقامی یافت و غالب اوقات در خدمت فرامه دل حاج محمد حسینی آن مردی و سایر فضلا امرای و باری خاقان صاحبان طالب کتاب حالات و همتهاست که نادت و مصاحبت داشتند و از او اخلاقی چند یاد در معصومیه تمسکوت گرفت پس از آن بدار اخلاقی آمد اعظم خود خاصه مقرب الخاقان میرزا فضل الله در نظام و فرزند کریمش میرزا مصطفی علی مستوفی در رعایت می نمودند چون سنین عمرش در مراحل پشاه شاه ضعف بر او پیش غالب شد و از کثرت ایفون بجهت تادیر رحلت نمود و پیش جمع کرده و به شمارش بر قوم نیشاده خیربولف از فرزندش مسوده

چند گرفته که بحیر
شب دهشین جو روی بود
ز شور آن کار پریشان پوش
در آمد آرزوی دیده و دل
نشست و برقع از عارض برآید
غایب آینه را من در سخن شد
دوروزه عمر اگر رحمت و کربخ
ترا از این دانش اهل انش
کسی که غارتبار او بزرگی است
فلک اندر شما مانند او را
دست با پا بود آرزوم کوئی
نظام الملک آن نور مجسم
نظام الملک پور صدر اعظم
بزر پرده آرد مشرق تا غرب
وقت صبح است خیرای بیست گنبر
گر بویخ ساقی است کج فریدون
باغدش اندر خدوگ صنوفانی
ای فلک مرتبه خواندن اجل
آن شکو بهست ترا در مهور
کاری از تنقه صحت تو
روی مستور کثیران ترا
ای ملک طینت خواندن علم
ای نور حشمت شوکت طینت
ای تو در زهد و عبادت زجیل
تو نگهبان جهانی آرسه
طنین ارحام ترا تا حوا
از بزرگان زمانه سنی اولی
صیت آن لبست که در روز باین

در مدح بعضی از اکابر دربار حضرت شاهنشاه قاجار

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| رخاورد خاره نام بالین و ستر | چو پانی آن شب و یگانه گشت |
| در بر چشیده و درون همتش | فرود آمد چو در برج جوزا |
| گشود از عطف چادر تکه زر | برویم دست رحمت سودا گشته |
| نخستین گشت گای پیر سخود | چرا مانده ای سپین مخزون از |
| گذشت و بگذرد چون باد صحر | سنین عمرت از تنجی گشته |
| شردی هر کجا که زده منهد | تو معیار بزرگی در بزرگی |
| ترا بی شبهه بخشید جبار زود | بویزه اندرین در سپین |
| نار و از روان همت اختر | فرید و همت با عقل فلاطون |
| جبار دانش گای شیر باد | اگر موج شمره انی شمشیر |
| نظام الملک آن عقل مصور | نظام الملک آن در با که بخش |
| که کردون جلالت دست محور | بخت دوستان چون آرزو آرد |
| کشاید چون جای همتش پر | اگر پیکر پذیرد مردی وجود |

نمود از دست
بنامم سپهر برانودید بر در
بگویش آه صدای حلقه از در
کجا از جوهر چرخ این لطف باور
بر آورد و اندر سوز او مر اسر
چو راهستی چنین دارو مگر
همیدون بگذرد و کجند دیگر
فرزوان دیده میران مستر
که شاهنشاه بود دارای کشور
فلاطونیت با تو سکنند
شمار جو داد کرد و دست
بجای آب نغوش شود که هر
یاغ دشمنان این برق آرد
نظام الملک جان آمد و پیکر
ساده خلیج بخوار و باد و خضر
جباروی درین ششتر بلبل
نیمه ساقی همین بد و رسا غر
ای ترا پای بر او رنگ زحل
که شاهانه است از اکیس کلل
سوربان روست با زریب حبل
چون تو کس نیست بعلم حبل
مخزولت شرف دوده جم
وی تو در صحت صحت بریم
و همان بر سعادت شده غم
صلب و چاده و دینار و دم
صلب و صلب چه میرام
کو بن بر سر خورشید قدم
کاه پیشش تن آید که ز غیش بن

در مدح ستر گبری شاهزاده خاقان ادهم علی گویید

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| از برد حلقه حلقه زلف چو آرد | بندوی بخودن کرد در صدف |
| با خطش از خط است خمار آرد | حادی خورشید اگر خال آید |

در مدح ستر گبری شاهزاده خاقان ادهم علی گویید

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| جز در آینه نه پذیرد اول | گر چه شه دست فرزان اختر |
|-------------------------|-------------------------|

وله هینا

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| دلی در جود و سخاوت عالم | بیمه سازد در جایت کوشش |
| شیر داده هست نگهبان اجم | در بر همت تو خاره و خاک |
| صلب اسلاف ترا تا آدم | طنین در طین همه با نوبی ملک |
| و ذکر میان جهانی اکرم | انگه بود بخاک در تو |

در لغز و مدح مقرب الخاقان سینه

محمد یوسف شهبازی مستوفی الممالک ایران

لبستی شایسته او خوش پروردگار
 شاهان پیرین از دیده است پرین
 ساکازاد سفر تکیا سجد می طرت
 گاه باشد زلف بر نهان چو پرده کی
 گاه از سر می فشاند بال کرده نغمه خون
 هر چه روی دایره جبینش بر یکتا روی
 میرزا یوسف خیز صحرانگه است
 تا جهان باقی بود اندر جهان باقی
 چو ز بر آتشش دل بدشوق او دان
 مرا که از دل چشم انداختش آیم
 اگر ز کوی تو خاک می سویم آرد بار
 ز آب و آتش که چشم و دل مرا زاید
 نغمه و ز نورم آتش چو آرم خاک
 بدان کسبیده که از خاک باو آید
 بفرم و حرم و بصفت چو باد و خاک
 چو باد و خلقش آتش حجم وزد
 ز تیغ آتشش باور و دشمن چون آید
 ز نذر نخل در سوسن آتشش از خاک
 تا ز آیین جهان ذریه ایان که آید
 علم را زندان کشید و فتنه از من
 غضبش که بی رسد آن لاس است
 صد و هفتاد و هفتاد و ده که روز و نخت
 طبع او را دشمن بود او کان پیدا شد
 تا بریزد برک و بار نخل درون سماک
 اسرار سلوت در کتاب نذر کاتب آید
 خاتمش آمد ز مردم خصم که بهشش آید
 بار هر چه سپید باز خدایان
 هم حصار یکبستی با سواقی شد طبع
 ده دانگ ضوف آمد چو شد بد تمام
 هر کجا سده روی باغ زندگانی شد
 ای بیاسلطان کجاست سلطنت بهر کجا
 کجایان مردی کجاست خاک را ترل کرد
 دیده خورشید شدش این غمناک یک

ز یاد از شاه تفریف در فرسخ سن
 گاه سبده حجاب نذر میان سخن
 که بودی زخمه مغرب مطرب جانکن
 هر چه روی نظمه بر بسته بر فغان
 شاه در استوفی کل ممالک سخن
 در همه ایام باشد حکمران دون
 اگر نشد دیوانه چون پای ارد سلسله
 گاه چون در دکان جسم منم کردن
 دایره بر دیده بر بسته بروی آن سخن
 بر همه خبرش شرف باشد آینه سخن
 باز مجلس نشان از در صحن سخن
 سیم و زنجشده با عزت همه سخن

در استندام عناصر اربعه و مدحت یکی از کابره

بیاد برودم خاک پیکر زان
 بریده ز آب چو ماهی تیره خاک میان
 برم پناه بعد از خدایگان جهان
 و یک آتش تو در شش زان بر جهان
 همان کند که خاک آب کرد در شش
 ز یاد بست در وید خاک بر جهان
 در چشمهای زده خون چو آب جهان
 ز آتش شر عشق باو باور و شوق
 بدان خدایکی از چار خصم آتش باور
 پناه خاک و آبل اجل نظام ملک
 بخشم آتش سوزان لطیف لطیف
 برو ز زدم که آتش چند تن چو آب
 فراز خاک نوردی نشینی آتش نعل
 ز یاد کرد زنی آتش اصل در خصم

وله حبیب

ساعت آفاق پسران ممالک در آسمان
 خانه کسارگان ابره ای که در آسمان
 این نطفه از خورشیدین و دمان کرد
 دست او در خصم کج شایگان که آسمان
 قهوه داد در باره خوان کرد آسمان
 روح و رحمت ارفغان نغمه آسمان
 اگر ز مردم چشم افشانی تو آن که در آسمان
 مرز ایران را که در ایران در آسمان
 دهن اندر رحمت است رحمت آسمان
 عنصر ای مکان تبار از فضل در آسمان
 پاییزان اقوان فراتریافت که آسمان
 هر کجا در شش زان باز نیران که آسمان
 با نظام حکمت او نیست که آسمان
 جو در او را می طغری شیبان نبود

در مرثیه حسین خان بن سیرخان در کل نظام

آخرش از رخ وین گذارنا در خزان
 ملک آید کشته با فوسل حشرت کجا
 نمک شد چون جلاشست سینه کجا
 آسمان چشمم که بیدار شد خورشید
 سرگشتم سینه کشته شد سحر ترا
 فراوردی و هر سنجری نماند
 زاد کسده در کل جان خیز از حسین
 ملک که کوب سال تاریخ و فاش در خزان

شاهدی یسند چو کجا در روزگار
 ای عجب کاین شاه از آینه در پرده
 در شد عاشق هزار روز راستی سخن
 گاه چون بیزن کسرم هر چه کوی سخن
 مستعد بر نظمه بر بسته بروی آن سخن
 سال و ماه و روز و شب متصور بر سخن
 یک پیشش تا سخن روز و سنجایان
 خاصه مصداق لغز اگر کجی سخن
 خاک که ریخت در آبر و چو آب روان
 ز یاد خوارای از خاک آید پرده زان
 بود بر آتشش لب چو شمع حیوان
 ز آب دیده کز خاک است در جهان
 و خاک آب بر آید پیکر نهان
 که باو قرش آتشش کند نسیم جان
 بفرم باو سبک که بجزم خاک گران
 بگوئی که سم باو پاشود چو کان
 در آن خاک رکاب کسبک چو باد جان
 بجاک ریزی چو ناکه آب خون جان
 پیرو فت حجاز از انوجان که جهان
 این بی مان شکست دولت آسمان
 دین همه در دولت صد جان که جهان
 زان کال فرغ را در روی جان که جهان
 در حجاب صد و در پای کجا که جهان
 هر کجا لطفش رسید باغ جان که جهان
 با بران حکمت بیان کرد جهان
 عدل و ریاضت ساسایان که جهان
 شد مصایب با ضمیمه نذر و شیبان
 هم که اکب با کرد و ناسا شد در آسمان
 مدد پیروان آمد چو شد در آسمان
 بر نهادی پای از حشمت بفرق فرزان
 تا ز جرم بی جا ست جام زنی کجی و نشان
 چون خیز مصورت شد نجله جان
 پسین بی هلی مشهورین اندر جهان

ترک چشم تو اگر بر بخت جان
دل غریب است بلف تو غریب
مردم افزون شده با طریح ماه
ست آمد و شمشیر کف بر نزار است
گو ب زخامی تکب باک ندارد
از چاه آن فن بدر آرم نبردل
کز آن بدام تو کردم زمین مرجع
سکن شکن خم زلف تو سکن کل با
گو کعب از نذرانی
ای که کردی مدعی پادشاه
گو هر کرمانی

از غریبات اوست
ای جان لب آمد به کام ما
تا عدل شمشاد جهان بن نو آرد
افکار به ستم از طرف تر
پند هشتم که از سر قلم گذشته
به دشمنی است که در لای ای بزم
تا کی سخن از زلف و لایه ز کوه پانا
و ادای جهان مخعلی شد که ز عدلش
خط غبار بر لبی اوت فام تو
اگر دوزخ و لایه ز ابریم شکنی
جنا و جود ز حد میری بنمونی اوست

کویر زلف تو راه از چه زندایان
غریقی هست بهر سینه نو همان
این بود خاصیت آری همه جا گریه
کوتاه کن ای ال سدرین شسته در آ
آرا که بگ در پی چرخ باز است
طنغای قیل هست که بر چون گشته
بزار دل شکنی در شکنج هر شکنی
یعنی که خیر از عدل صدره انجمنی
است شمسید احمد اصلش از شهر بار فروشش در آن شهر منصب نقابت و با عشاق مذنب رفابت
داشته از موزونان معاصرین است کابری غریبی یا رباعی میگفت این رباعی در تنه محبوب خود گفت
ای که گوید و بیکاه چو خواهد پیرت کاکل سفشان شب محراب با او در خواب مشوره رو کرد است
باش میرزا جبار از آق نعلش خطابت شورش طبابت چندی مغلس خلیب تخلص اشقی چون از
نعلبای حضرت خاقان صاحبقران شد و تجلی ایت تخلص خود را که هر مقرر کرده در شمشیر کرمان بسکام

بماری مرغ غشی ایچ ز کاز کازک
کشم گشم جان حضرت عزرائیلی کورین گوشه کربست
بگذشت و بین آیه آشنائی در اودت کشت طبع تو سلی اشت
اکنون از اشعارش چیزی از غریبت الا این چیت بیت که در جواب قصیده معنود جدید از اسع حیلی در حسد و دلیوی منقود کرده است
شده او تک عقل تکیه گاه حسد و خا
درین فصل آنکه در عقل یکدم بریند
قد زلف و خط و خاشاکه رونق تو
چو بار و پنجه در دو عالم در خیال او
بود ایچ بد دولت و جاه و جلال او
ترا باشد زین در روز دم جنگ کین خا

هک شد شاد و در بر آرد خوشگ
دل را گلشن هرگز نبرد کف از ناز او
بم از سر و دم از سنبل هم از بزم
کوی کرمان کوی خندان کوی فرید کوی ناز
ختم ز کوه کوه از شیر و گل که بود در ناز
هک سر و جهان چو با سونک دو که یک
رفیض بر روزی چون با نیر روزی
سحر کانون کده سوی گستاکی هم تو
شریک رنگ کام دیده در هر روزم
کرد در که خسر و کلام از خجالی او
سپت او بزم و خورشید که درون تو
که سیر و سکون یقین جستن سستی

ز گلشن کل میسماشی در یاد زنی شکر
تی سید گلشن سنگین از صیاد سینه
ز غوی سرخ ذنب نه در چشم شکله اگر
چین خاک و جان راه کاسه پرانی
یکی شمع و یکی شمع یکی حدود یکی مجسمه
بم از آب هم از خاک هم از باد هم از آفت

کاشن کلایکالی
از اشعار او این چند بیت
محبوب خاکیش و منظر ستمکا
چشم سپوشی با گوش هم گوش
یک مشت تا افزون زلف نام
از زلف خدایان در مشکور باز
چرخ مرغ دل شاه از نهد اندام

شش میرزا محمد و سببش هفت واسطه شیخ بهاء الدین محمد الهامی رحمه الله میرسد و غالب با او بود
در سگک علما و فضلا منسک بوده اند و الی ماجد شش در علوم فاضل در مراتب فقر و سلوک مقامی داشته
و خود می از جوانی و شباب تحصیل علوم متداوله پرداخته قدر کفاف جامع فضل و کمال گردیده در خطوط از حجتی کامل بوده تا ترستی بلند یافت
در خط شکسته و نستعلیق خوشنویس غالب جوانان زیاده به یک دو بار بجهت تعلیم خط جوه کلخن کاشن با رنگ هشت نینا بند و خطی او خود دارد
باز که حیات ریاضت که مکار
انعام و جود پیشی استار و کوشیا
بجوت دل جان جان تو گرفتار
نقر
این کجور خیر از حیل صیاد شست
ترک مست تو کند مردم خوشی

نوشته شده اوست
بر کج رخ یار توئی حسیرو تازان
خورشید در چشمش نه هرید آفتاب
با جود پریشان ای طست طلا
در نذر است شکوه باری جان
او که به مستی از آن کس شایسته

پیمان لغزش کنه ستم ستان
ساقی مجلسی بود با دور مینما که
صمیم با نسیم باد و بهار
جلد اخزای آن گلستان بود
از دکان عشق ز کس از دیده
حسن گل از فروغ طلعت دوست
چشم کبکته ده ز کس از جیرت
ما که از شاخ گل کشید صغیر

لطیف اصفهانی
آنکه گفته لطیف طبع در
بافته از هفت تنه بگذرد بگذار
محمدالدین ساوچی

ز یک لعلش بکسین سیاه
لب لب سازه دوشن سجاویم
دوشن چمنک اندو کار سید
طرز ملبش قرین خردوش

از ترجیحات اوست

دستبر از طرازاقت یا
لب فرو بسته سوسن انکشار
مترقص در آن سنازند
من تماشاکن نا سرگردان
بیل خمش ترانه از متقار
چشم خرمین کشا سپن خردوست

دیدش افکنده بود تا بسردوش
تیره سستی پرورد کرده هم آفوش
در وصال تو ام و ز غم چرخان کریم
سیکد شستم باحت کله از
مغزی از مغلا بسرد کله
سنبل از لغت لاله از خضار
مترنم درین سناز نیرار
چون نسیم سحر در آن گلزار
دو جهان پر توی از طلعت است

ناش میرزا عبدالمصطفی و از فضلا و ادبای معاصرین بود در سگک دیزان حضرت نایب السلطنه
عباس میرزای قاجار اسلاک و انقاد داشته بطایف سخن و هنر و ادبای محمد ز نجف
برایذ اشرا به تمام کنم | بجز گفته ناسنوا نرسبت که ز نشن را بد و حرام کنم
تا من این تیغ در نیام کنم | قافیه از چهل سنندون ارم همه بر ناست آهنتام کنم
و هو ابو الفضل محمد بن ابو الفضل حاج میرزا فضل الله است او حی سله اقد مهل ایشان از سلسله
شاه و موطن ایشان ساوه من اعمال تم و جناب حاج مظالم میرزا در محامد اخلاق و محاسن

در مرتب فضل درجات کمال حسن خط و جودت طبع معروف آفاق است و ابان جد بکالات طاق آبی کرایش همه ندای سلاطین
عظام و در هر زمان در محافل بزرگان با احترام بوده اند چنانچه خود در زمان صاحبقران مشغلی شاه جنت مکان بتعلیم نواب شاهزاده ظل سلطنه
نور الله روحه اختصاص یافت با حسن مجلسی خاص شد اکنون نیز از محفل فضلا و معارف علامت اکامصل فرزند ارجمندش
محمدالدین ابو الفضل در در انکلا فطهران تکمیل علوم زحمی و انی برده و بره کافی حاصل کرده اند که مشر علوم و صنایع با صحتی
موفور و مکانتی مشهور است حتی در کفار خطوط عالی و ثانی خوش نویسان معروف سلف و خلف است و در حکمت الهی و طبیعی
مسلم و انایان زمان و او ان با آنکه در این بکلام که شمار بجزیره دو صد و پشاد و صد انجا میدد از عمرش نیاید نیست
و سه سال نگذشته بحسن اخلاق و علو در عبادت عدیم العدیل است کاهی بنظم غزل و قصیده عربی غنیاید و نیکوی سیر

کردن بر آزاری بر آمد خوش شاد
پوشیدند بر کلین مکر از نیا جان
پونی هر چه اندر باغ جوئی تندی نافذ
در متن اسپری بینی سراپا سوری
ترک من بر آفتاب از شک آید شتاب
و همان بر لعل روح اخزای آبی است
هم ز لعل و شخندت طبع بر کان مین
تاب می بودی ترن اندر دلف تا بذر
هر کجا مدشن و دبا هم می بود شیر
دو در باغ کشت منبر پیر
بر کشادند کونی اندر باغ

در صفت بهار کشته
چمن آگد ز می چینی سر سراز
او کونی بوستان تا بار شد بکشته

از تقریلات اوست

خواب من بستی نمرود اندر چشم خواب
هر کجا باشی با هم می بگد و خواب
در خیال موی خمسی در بار تو
منش آرد بار با این شب انند رنگ

ز دریا سوی صحرای کشت بران لاله
بگشودند در بوستان کرا ز شد روی
پونی بر چه اندر باغ بوئی بصدوی
کو کی گلستان در دست بکشته
کیست کار اید قایق آب از شکتاب
هی بنان در دوح جان نه خوشای
هم ز لعل مشک کت طبع تر غریب
در فراق روی خمسی در بار تو
حکمش آرد خاک با این کدک اندر خاک
ابود در باغ کشت کو هر بار
تخت بر آرزو طلب در حصار

وله ایضا

| | | | |
|---|--|---|--|
| <p>بهرترین نوع و سوس چمن اندین فصل باوه باید خورد آورد صبا بویستان لنگر بر باغ فشانده نافه بخت</p> | <p>ابر بارید لوگو شوار باد اسخ تر ز لعل کجا</p> | <p>تا دمن بسپری همه سبزه که کوه است باغ زیور سپه</p> | <p>تا چمن بسکری همه از بار همچو کیستی ز عدل صدر کجا</p> |
| <p>وله ایضا</p> | | | |
| <p>شد طرف دمن لاله چون خیزای بت من که از رخ خوت زلف تو زده است طعن بر نا کس سر زنده بنباشن بالین</p> | <p>شد صحن چمن کس و چون کس نخلت زده ماند حسرو جان لعل تو زده است خنده بر شکر کس راه زنده عبرتش سیر</p> | <p>هر جا بگری شقایق سوری در لعل تو رشته زشته مروارید از قد تو شکر کین بود طوی اکنون که چمن شدت چون بخت</p> | <p>هر جا بسپری شکوفه و جود بر ماه تو دسته دسته سینه ز لعل تو دل غمین بود کوش در جام بریز باوه حنجر</p> |
| <p>وله ایضا</p> | | | |
| <p>تا بدیم زلف او روی و دیدم تا بدیم چهره او برتد او در قلم کشت درم مژده کفتم کجای داو را بادل بدایت میرا دهن</p> | <p>بر فراز سر روی از تیر بان جان فشانم چون بازم در جان ثانی جان فشانم توانی جان از کمال و کسب فصل و سخا نیکو</p> | <p>کشمش کای سواد بر شکر کجا مغفود از جان کسب از رخ سخا شخص او چرخ زدنش یکدیگر همه ذات تو شد یکی جویا و سپهر</p> | <p>تا در خیمه سپارو لاله اسنبل بر خلاف پیش کردی از وصا بهره آفتاب مردمی بگردان کان دست او بجوی ز کوه بر یک بجوی</p> |
| <p>وله ایضا سلمه الله تعالی در قفسه شکر خطاب بمعشوق و مع سلطانی صاحب الدین شاه</p> | | | |
| <p>رخ موی تو چنان شب تیره ابر زاری بر باغ بارید که شد جوان بگر چون بخت شکر در کار خلق وی ساقه خلیج کشور</p> | <p>رخ موی تو چنان شب تیره ابر زاری بر باغ بارید که شد جوان بگر چون بخت شکر در کار خلق وی ساقه خلیج کشور</p> | <p>روئی موی دلالت کیتی بد کشته پریح چو زلفین کویان حسود بر شمشاد جهان با در زهی آن بیکر خنده فخر</p> | <p>کز یکی خیر بیان کرد و زدی کس کشته پریح چو چشمان کجا طلخ شاه نکو را می عدالت کس که در شکل ای زار روی لدا جز</p> |
| <p>وله ایضا</p> | | | |
| <p>دیده چون کسی را شکر کفتار که هست مغز در آن اختیار بگاه کوششش نیک در دوا رسید موسم دی زنیب با شکر</p> | <p>دیده چون کسی را شکر کفتار که هست مغز در آن اختیار بگاه کوششش نیک در دوا رسید موسم دی زنیب با شکر</p> | <p>ز بهت کبرخ زلف مشکوی کینه چاکر گلشن زار فلاحون بر کجا کوششش نیک در دوا رسید موسم دی زنیب با شکر</p> | <p>دیده ماه کسی آورد ز غالیه بار بگرد ماه ز صبرهای کس بر کار قلم بدحت فخر زمانه شکر کجا کسینه خام فضا شن بر همین</p> |

بسیم سوره پوزند که دوشت
 می سپارد تا بسپری تو را بر
 اگر بود مرا جسد آن کجا بود
 غم ز دل زرداید که هیچ کسی
 وقت بخشش مستحق محبت که خیر
 که پسندد بر بندگیش حاتم طی
 دل مطهر او منبع علوم و انعم
 تصویبستان کوئی کشیده
 غریب داغ بر سوختن بر پای
 در زنگ خارج کز کف او
 بین ای نه نیش که ندیدی
 بر لفظش به حیران باشند
 کشید حسره ای سوخاغ و داغ پشیمان
 بجای خیل هزاران در کرده کرده
 بر نفاذ و تو کوئی میوستان کلین
 ای شبنم لب جانان کالی این نیک باری
 که آفتاب کربانی چو راهی زردی
 ز داغ زانی بصورت یک سیرغ در
 بند داغ و شبنم خشان پیشه و کفر
 پشت پیرانی جانان حق و خنده داری
 بادل جانان می شستافان پاکینه
 داود با دل بدایت میرا پیشگ در
 این داغ و یک اقلیم خون از زنگ کلفت
 بر جانانده حدیث حقیقت نکته کرد
 در خستان هم شیری غزل پا عرقلت
 گلک من گلک صفا بدینت تا زنده است
 دست صبا باغ و با نده نواز کرد
 پیش پای منور ساز طبع تازه کرد
 پسندد بگفتی شت مبارک نیکو سپید
 صید از دره که شدت هنگام می

دور ناب زمین و بیاب وستان
 ای بسپنی عکری تو بر طلال
 کنون ذکر دشمن و دشمنان
 که او دست برتر از برده دران
 بجای که شش غنچه شک دشمنان
 میان بنید در چاکر شش ستم زل

پیش بگرد کاغذی سپهر دوزخ
 میان بر طرفی تو دما می عیا
 بی که از چشم او بر کنار سیاه
 بشتر گاه افادت سنج اول
 چو جابره صابو که کند بوقت
 کفش و قاشق پاکه بر گاه به

در صفت خزان در سمان

بجای موت قسری همان دل
 غمی شد هر کجا در ملک سایل
 یکی دو یای بی سپنی سائل
 کبیتی بر چه باشد از افاضل

بجای اندم جین سپهر ز سوده
 دلش خشنده چون شید با
 بچو دست خاشاک تا بجوی
 بر جا حکم او که است چون

بیاب لشکر از افان میر سنده
 بجای تکه خضر از نسیم ساد کلاه

بکین بی که گزینت ته خدی
 اگر نه باو خزان کجیا که است چرا

تقریب دستایش لاف محبوب که بولف و شتاد

با کج بان بخت خورشید خشان ز تازی
 پیش میرانی از انان جان ز تازی
 چو بودا غار سلام ز غم فرسان تازی
 صلح در یامای او غزنی دشمن تازی
 شد سخته چون جان از رخ شاه تازی
 که جانانیت او بگذرین حق تازی
 ز بی مردار هرگز که از ان کی کرد تازی
 تا صوم حاضر چو بر تیغ کی آید تازی

است چون شواران سپهر تازی
 عاقبت محمود کرد هر که با او تازی
 بر صیف چو جانان چو کار می شک تازی
 از خورش رو تو کج سخن که شد تازی
 از نخستین کنهات در شد عجز تازی
 کی هدایت یافتی و سو غلات تازی
 در غوی شور شوم شش زانم تازی
 چه که گشود دعایت باو تازی

فی سمطات الرصیه ویدیح سلطان

زان می که ماده است از جمود کی ای کار
 ز باغ شنبلیله پیش سیم سپید
 از بیستان خود لولا لانا تار
 بیایدین شینت بل پانده می
 بصورت جنود و چنگ پاکه از لای
 وقت ازین بجای باو پیکه یار

چو آب صافی گزین که زدی سوال
 روان بر کندی سودا می سیم سلال
 از خون دیده مرا جو بسات لامل
 کفش کجا غایت سنج لامل
 چو پاکه به بکران نند کجا جدال
 دشمن فشان پاکه هر وقت اول
 کف کرم او منظر حطاد نوال
 بر سو فرشی از پزیر حاصل
 کرده از هوا خبر سیم نازل
 کفش خشنده چون بران اول
 بهر انگشت او صدر و دامل
 بهر جا حلق او با دست گامل
 فرشت رایت شاهی سار و قبا
 چو پویشد جوشن تو بر یکد و کا
 بدل بسوده ند میکند بیاب کما
 کا تو بسیکه ز گیاه جابر منوری
 دره آمال میسانی چو زاری زاری
 مله و بیخ و شکفت کرد چنگ شایان
 تو بر بچید همچون و در شرح طرازی
 باو کارانی لاف جانان کی از جد بازی
 نیستی که کلک آن کو چاکر صد غم زاری
 چون ستاره است مشکین خاشاک بازی
 چون چارم نام سیزده ان ضحاک بازی
 خضر کلفت که قدم نهاده ای از جابه بازی
 آری آری غلظت و شیرین است از جابه بازی
 تاقیه که شوفاط من انصیرم باشی بازی
 زان شش بر جلیله پرواز کرد
 باوه بی اندازه خورد عیش از لاله بازی
 تن در پاک سبزه جابه پوشید
 که دست شاه وی به پر کرده طی

آنکه در این کتاب است از کتب دیگر جداست

کستی از تو گرفت و گرفتار تو شد
 ای بیست و بیست و بیست و بیست
 از فضل با جزین برده جام
 میرد از من کرد چشم تو نکست
 نامردین شاه آنگه در صف میدان
 شیرین پانی بسود آورد
 دولت و تخت شد آنگه جمع تو
 شیریندی که برین سگ آورد
 که سرخویشم باشد بیخالتی
 چون دل غمیده را با چای و قهوه
 بر خلاف خراجی چشمه جانکش
 پشت پا بر حشمت جم برین آرش
 پنجا که بر تو بود و حجت نیست
 نه جب که بلم که حجت رو که طیب
 با چندین صفت از استه پیغم ترا
 دست در سلسله زلف نگاری با هم
 چون کپس از دوران بی لطمی گامی

فیرت تا ما صفا باغ ز صیبا
 گاه بهاد است به سوسه و سوسه
 تا چو لب جام کیم از دست کام
 دم ز غران خوشش به سله خزان
 شیرین ما پی رو صفت ایوان
 با چو چاکنی به صفت ایوان
 با چو زلف تبار همیشه پریشان
 شیرین با بره من خنثه دورها

نجلت فرخا شد باغ ز فیض سوا
 با بر زلفانه خورد با دو صحاف صبا
 رام نکوی این اگر همی نیست
 حال تو دیدیم دل بخت تو داریم
 ای ملک ملک کیرای شمشادان
 سایه خدائی و بختین باقی
 هر که ندارد سدری بخت حکمت
 حسد و عاقل که آمدند از چو

مشبیه در بعضی غریبات است

جان کجا بلب چون آب قبا تو مرا
 به پیش خط جام او را دانی از حشمت
 کای تمام دوین طایفه بی بر سر شد
 اندران که گند راه که پاره بود
 کزان بر سر بر سوی نظر داریم
 چشم زده که خوش دست کانی تو
 گزین شده کاست هم زنی با شالی

جان کجا بلب چون آب قبا تو مرا
 با آنکه در آینه رویت نگرانند
 کافر کاشش نماند تا بود
 بسته برید جمعی که شمشاد بود
 سرو جان زلفی سینه دول از لطف
 چون نخل خمر و آب تیغ تو
 برود تیغ و خون مرد را برین

محمود خان کبک شاعر کاسا

ساخت آن روح بخش عمارت
 از مرثیه همسبح و دل آن تاب
 آه هرگز بشیری نشود رام
 رخ گرفتار و آنکه در درام
 ای که شادان است در خط فرمان
 پایدار ای بختی سایه یزدان
 با در افغان کوشش کوی بچو کمان
 نامی که شایسته حال نو چهره
 بر نیاید با خیالت تو بیشتر داری ما
 از تو می چینی هر دم خنجر داری ما
 لایق آنی که چاک ز تیر خجالی است
 و صاف تران داد که صاحب نظرند
 هر که از تو بود و هر که در کاد بود
 با که باره در آموشش که شاد بکوش
 پیش بچکان طایفه سپر داریم
 بر زده کی خود را آنرا که گشته
 با عاشقان گشته و او چه میکنی

فرزند بی نده محمد حسینیان ملک الشعراء متخلص بید لب خلف الصدق سلطان الشعراء متخلص
 بصبا ملک الشعراء خاقان صاحبقران متخلص شاه طاب شاه است که اشعار پرورد در حرف عین و صداد
 هر قوم افاده و می زبده شباب تحصیل علوم پر دخته با آنکه در حضرت خاقان صاحبقران غنی مخصوص
 و قربی اصل دهمته از کتاسیه هنر باز نماده در مراتب علم تو وقت مقامی قانع گشته ایام عمر عزیز ظهور و عیش مطرب تضرع فرموده
 در اسرار قدس بقدر یاد نامس استوانی و در جاسس فضائی نیالوده همه عمر با ارباب حال و اصحاب کمال بسر برده و پیوسته تحصیل
 و تحصیل علوم ستوده که شیده و خاقان شده که درین ایام حدیثی را افاده در علوم ادبیه ادبی کاست و در ریاضیات و حکایات
 عالم و عامل اخلاقش با وی مشابته و مماثلت مسم و صحت مباحث و پیش بران قاطع و تفسیران ساطع است خلوصش از خلوص میرزا صاحب
 و شینا و اسپر نماید و شورشش از تصاویر صادق بنیاد گشته در نظم و نثر از امثال اقران ممتاز و در فضل و علم از توصیف تعریف
 بی نیاز ای لب با اینده قضایل کرد که در غم و در برودمان خصایلش شسته و کرد پندار و دعوی کند شسته عاقبتی بی جوشش است خمری
 چو شش کوی مستین است و چرخ از مسیده آفتابی فیض بخش است و صبوحی بر دیده دولت و عزت را در نظیر شمشاد قوی چندین
 و خرد و دولت را در نزد مکتبش از خاقان فی اگر چه میلی با عری ندارد و گاهی تقاضای تفری با حق منموم کند که طعنه بر کفار بلغای
 سلف زنده و دانشش هم رتبه سحر سببین خاند و هم با به قدیمین و اندرین دهه است ایچ دست با ارش و الاستخاف ملک الشعراء

با الاستقلال است
 بیاد با تو سرب و رفت خرب
 خردان بکند بر در امن کوه

مر قصبایزه فی تاریخ الوزير خسر الدین عباس
 ایرروانی

از اوست
 پرانج آن گشت ابدین شد قرب
 بسیم اندوده شد پای منتیب

در آورند کوفی نوخیز و سگان
الف و از دنگت عریان ساد
بشور و بر هوا بر از بر باد
خوار من هر جوان اول غزبت
بم خال من است از آنک مرغان
شده مجرای با غولان رهن
ازین پس چاره خود با جرم
بمان آبروی خوشخوی نکاور
بچیدن لطف اند چرا در
بیرم صعب و سهل که وادی
شده و آیم چه گاه کسی گاه
بوفد ز نیش که و قارن
بپیش نرمان از شکر اعلی
بکار سریع از هر عالم اولی
و در جا و در منصب ولیکن
برای مستفید و تشنه علم
الانامه مثلث چون مربع
زین همه پادشاهی که بخواند مکتب
بشباش خرد و تجربت پیر است
بر خردمند شیران پدی بسته شود
در حیت چو ستاره است از هر یک
بشنه شوان کت که بسیار بخش
بترزد و آن خوش خرم که کت که کت
بند ازین پس بدی نه خواهد بود
روی او پیش جانهاست بکام حضور
قوار کت جشم عید و فضل مبار
پناه دولت هلام ناصر الدین شاه
یکی شکست مبار شاه دیدم
بچشم خویش دیدم مبار را که روز
همی بخشیدان که نام و کام و
داد و نیک چسبده رفت چون آب
سوار چون سخن پرده او شاه شنید
ببنفکان کنگام من منته نبود

در هیبت

صف تا ز که چون سطر صرب
چو در کسب رفته خطای ترب
تویم در ناویم پسنائی ای تر
همه در سست زبال مرکب
شده نازس از کمان غلب
نارم خویش از چندین سخن
جان داد من طناز مودب
بر آرد دم همه و اندر چو عقب
شتابان یکی روز و یکی شب
بخت سیر در چشم شب
بلرز از هر اشک شب غلب
بپیش کافران از آهین لب
بکار ملک از هر سالی لب
خود او فارغ بخت جا و منصب
بیانی زاب حیوان در دلف
الانامه در چون کعب

بگر از نذر خان یکی حرف
هر که سحای دو اندرین آرد
دو دیده زرد کرده بس چو لبی
ز دل برداشته با عم و خال
بیشی از لغای در کت و سخن
الای خادم دیرینه بر بند
په مخی چارستم او مسلم
کت شمشیر بان سطر سطر
کسی بر بال مرکب زنی متفر
زیر ملک فخر الدین که از وی
نه خبر بر مرد و نیش که شکر و خون
نه بر کسی که کسی از عهد اول
سیاست مرور از بند کرد
بکرده بر تقدیر طبا یح
صود او ترندی بس خست
بباد آور دل احباب او هم

در ستایش و مدح شاه کبیر استی ناپه سلطان ناصر الدین شاه

چون شکر بر سانه بر سانه شتاب
نه بخورشید رخشنده که پر روز شتاب
صافی این روی از در باینده عتاب
که نماندست درین پادشاهی غریب
یاد او شادی لهاست بکام غریب

روی فرخنده این شاه باغی ماند
شاعران دست خنیا بگراوند بدو
شکست نمی بود بهر آن که رسد
فریت یافتن هر دین برده است
کندار که بسته در لبی هرگز نماند

در ستایش سلطان سلاطین شاه ناصر

ابو ناصر ناصر الدین شاه قاجار خلد الله سلطانه

که بار جوانی زنی شهریار شکر
داد و صد و کسبینه شکر چون ما
زبان بر پیش او برکت او چاکر
شناخته مرز کس از صفار کجا

بساط پادشاهت این شاه باغی ماند
بساط عالم بالا نه جای بهر دوام
بخت بنده ویرین شکر دیم من
مستم که روی من از خاک میکند خلع

نکارین پای در سینه خوب
چو زنگی بچکان در دست کت
باند هم و جان خویش شلب
او که نه سبزه کرده بچ شلب
ز سر کت اشتباه داغ و آب
بجانی از دو چشم شیر آب
یکی در زین بر آب شلب
بگردش بر بار کن او و حرت
سرکشش بیان نوک شلب
کسی بر دم و تن منی محب
ببارد فیض این باران شلب
نه جگر قبضه بسطش ختم کت
نبرد او کسی از سم اولب
دل یکبزه و روی سبب
ز فر دلف بهیونی مرکب
مدینه با ذرا سفا و غلب
میرا از تن هدای و تب
ناصر الدین شاه قاجار خلد الله سلطانه
خرد و تجربت پیر که در شتاب
نزد شاه است کلیدی ای شح پیا
که بیاران به با شربت است حاج
سخن من به بخش همه صفت
کنده می که بود سیو آن سنج و غدا
که در یاست درونی بخت خور
بسنده که بر زنده می هرگز آب
عجبت با او بر شهر با دو دستیار
که روی او چو بخت است خوی او چو بخت
بخت باید در انجمن مرانا چار
همی مبار که شکر چو بخت
نه جایگاه تنی بجان بخت
بسط و کسبینه نه جای خرد
بر نشان ملک بود دوام بسیار
مستم که روی من از خاک میکند خلع

مستم که بوی خوش گنار در چشمش نشاند
 مستم که خلعت روز زینت بر تنش
 بزب و زب و زب و زب و زب و زب و زب و زب
 به ناکش تاجی ز تاب اید و پای
 پای شمش البر که پای از دم
 بخت شاهچاندان بخت آیم من
 درون کردن نسری نهم کی ربط
 بهار کشتنای شده بر رسم عهد
 بهار بنده ستاد است و من بند کیش
 شاد است و چون حساب است
 سروزه راه بروزی درون به پیکار
 دو لای خم کندت آمد بگردن هم
 چو قصه مدح تو کردم شدم بیای
 مباد آنکه نخواهد وی شاه عزیز
 سبزه بار داشت چوین طوطی کز کبوتر
 برق خنده و آفتاب کیش بر بد جان کن
 ابرو تیران پشت که چون تیر شیب
 لاله کونی فرو ساند با هم کرده تاج
 تک را که بعد از از شک می بینی
 بیلان چون زهر کوشش آید به بدل
 بیال ای فلک و شاد و باش ای اختر
 بهی کوشش آید و تان بخت و
 بگرم خیزی چون عاشقان می رسید
 ز بعد آنکه بر همدان بخت رون
 میان شده آنکه دیدید در سزاران
 امیر کتور و لشکر آنکب اعظم
 چو تخت ملک تخی از محمد شاه
 از آن خبر به بگویم ملک بخت بگر
 ز بهر ساز سفر چون سوک شپردخت
 چو صف زدن پاک سپهری است
 تخی شد است سرگام کی شاه و گون
 سپاه جلد پراکنده ملک شورید
 امیر اعظم چون این سخن شنید ز شاه

مستم که از یکسار تخم ز کار
 چون بندگان غلامان سبایان
 که چون آند بر کوشش هر اد پاره
 بر اویش نینی از سهم جان بار
 به پیش راستش او ز کوی از دنیا
 هزار بار بر پاره بسندی گلزار
 میان جگر بسیل نهم کی فرما
 چو شمش پاره در استاد زب و زب
 بهر دو کوشش از روی شنیدم تو
 کسی از این بهره در آید کوشش
 بسوی بخت از ذوق بخت زب و زب
 اگر زواج تریا بوشش جای فرار
 که بر طرف که به چشم دیدت کاه

ز من بگو شمش که رفتند در میان
 بخت و بان که زانکه بنده
 بهار شد از زور و دیه خوشبختی
 از یکوشش صف کردان چو ششم
 سجده شده و غلطی شین ماه جنگ
 کتم هوای مشکین یاد عنبر نیر
 ز صلح میسند با هم صحن باغ
 بهر آنکه طلت شد از بهار و بخت
 جان خود را بی اختیار کام در بان
 زور رای تو چه بچشم هر روز
 بیا کشتن کیزه راه را هرگز
 به تفت از برف و برفیت از پیش
 همیشه تا که بود خار خوار تر از گل

در ستایش شاهنشاه جهان سلطان محمد شاه نورانی

بیا غلامان وی شمش کوشش
 شاخه کوی تده هند در هم تیره
 کور را وقت که با سیم می پی

صیحا ان با چاه است با نورد
 در عکان سنج غنچه عرومان
 قران یک برادر کوشش آید

در ذکر حیل قلب سلاطین محمد شاه و جلوس شاهنشاه محمد شاه

ز قن اند سپید انبیا ان
 ز بعد آنکه بر رانان بخت بگر
 نظیر آنکه به چمن سپید و زب و زب
 که مراد و چه خیر است و کین از چشم
 که کوشش با در و شمش جانم بگر
 از آنکه کوشش شنیدن میکند با در
 بخت در هر چند در هر کوی که
 اندر یاران بود بخت خور کج و کور
 برفت بایان بخت کاه چور
 چگونگی بایر یک سپاه و ساز سفر
 از خاک پای ملک داد روی زب و زب

چنان شد یک چاره از چشم
 بهر آنچه بستند از آن روز تا
 بستیش و کلک بستیش شمش
 بسوی لطفش از غریبی شود فریه
 بشهر تبر از خیر رسید شاه
 بهی بخت درون چشم خسرو
 بخواند پیش پی مصلحت خدیو بزرگ
 بخت کز زه شمش بر و کوشش کرد
 هزار خول بهر شیشه ساز که کین
 همه سران شنیدند و در جو یک
 شاه کشت که شاه از شاه و خرم پاش

ز من بگو سپهر و ندیلان شاه
 در آئی پای عوز از جای که برون کند
 در سپه راه از بختی چو کسب راه
 از یکوشش صف ترکان چو صر فضا
 بهر روی این کرد پز شمش و کاه
 کتم بساط تو ز کین بایر تو نو بار
 زور و کوی بر سازم بدست شاخ سوا
 سوز روی بر باغ چسین انکا
 بر دین کتم بدیج تو از زب و زب
 زواج جاده تو کسب و بخت چرخ دو
 سوز و رفت نیارند از گران یار
 حوالی است صدور که قرار و فرار
 همیشه تا که بود کل سبزه تر از خا
 مباد آنکه نخواهد عدوی اولت خا
 وان روشن چون که مستی مملوک
 بعد غرور آفتاب کوشش کسب بند بگر
 با دانه قاه قاه شد ز بالای کمر
 کلبستان زدی بگر چون خورالات
 آهوان یک برادر که بیلونان در آن
 فرمان چون که سر آمد و زب و زب
 که کاستان به برادر کوشش هر
 بهی ز کوشش فرسود تا بخت کوشش
 چنان شد یک که ولداده از پی و
 بهی بسی سوزان بافتند اید
 ز سوی رهش آب ز سوی چمن
 بیا و عنفش فریه می شود لاغر
 که حال ملک و کوشش رسید اختر
 هم از سلاق در چشم ز شورش کوشش
 بهر آنکه بود به که ز کسب و زب و زب
 شادمان نشد می بهر آن که زب و زب
 هزار و یو بهر که شد که کوشش
 به پشت پاکر سبزه در روی یک
 هیچ کاری داده روزگار مبر

تو این غمان پی من کرد و شاد سین
 چو نه پاید در پیش حلقه تو عدد
 به دست تانی بگرفت از شیبان
 زمین ز در پای سبب میدان
 به پیشگاه ملک چون سخن پایان برد
 همی بیوگیشان بگفت دیدم
 بگفت بایدهان ساختن کونک سپی
 و گردانم و دادم کسی چارم بند
 پس خاکه بر آید بر آماج کشید
 کرد کس عدو پای در پیش ستوا
 پس کوبک مسود و طالع فرود
 به پیش سیمونده امیر عظم
 به آنچه دیدم از خدمت همی بیان
 بر که لطف کنی روی را کنم بیست
 دوست پادشهر که بپند و دشمن کشید
 زین سفر ملک روی میکند بیست
 این کرد از آن که شورش است
 دانش کس ز صد یازده شورش شاه
 روز باز آمدن شاه سوی را ملک
 آن یکی از برتر ملک است کتاب
 که هر شاه زین پوری اندر است
 پیش شمشیر ملک عرضت خیان
 که خواهی که عطای ملک را دانی
 چند بر پرده بود کس غوغی بدست
 چون بیاید گنگد که از روی فدی
 با دایغ بر آید بسم ایون نیام
 اوقا که شود روی عروسان چل
 بهوای تو بود که شش این نه کردن
 نه دیدم عیان از نه شنیدم خبر
 چند بشندی برین پیش آمار ملک
 تا مرزین شد غازی شدن اقدون شد
 که به بخت ملک از جمله شان فرودست
 شکر شاه چنانست که بر طواوس

گوشای او فی شاه است و غم بی جا
 چگونه گوشه بایستد با دوش
 که از سبب ز شکر کند پهلوی
 فلک ز در شایان نام تو معبر
 برون شد از بر شتابانی تا کتر
 همه بدانشان فشانده برده
 که هم بسوزد از دیشتر شوره
 برستان در کجاست از شتر
 بر آید از زین شهر را شیشه شکر
 از آنکه شسته تا بزور با هر صر
 بر آید از راه کس بر نهاده
 بخند از ز یادش عیاشد که کوه
 کس از زیری نشنیده هرگز آن

برای سار سپاه و برای رعد
 بر آفتاب خاک خشم گیری بر شل
 بزرده و دریا فرستی از بر آب
 تو سازش کرد که عدوت مانده
 تا اول همه بر ساز راه و از بر سو
 کند داد و کان داد و خرد و دوزخ
 کشتن سپاهی با که ناکشش شد
 بر روز پنجم غریب سروانی کوس
 گرفت راه و بر فتنه دور بکشکان
 سپهر زوی از جهان فرود آمد
 چو دید هر که بدید از غایتش آتش
 چنانکه در حوز جوان بهشت چو شیر
 کسین سحر تو شد چه برود چه

در جهت سبک فیروز گنگ غمتر شایان ناصر الدین شاه از سفر

تا که تکرش از روش کرد کتور کتور
 شاه شاه است به روش حاکم چاکر
 آنچنان بود که نایب نداری بود
 دانند که زیری به شمشیر که هر
 ناصر الدین شاه ازین دایغ نون
 که در کسند خانی بنده خایک
 بر یکس ایندنت پانان یکیک
 برین سپهر نیست کلاخ آه زین
 آب زیری او سخت شود چون
 سپری که کردن پس این را از
 بهین شمشیر شود ناف غزالان تر
 بر او تو بود تا شش این بهت

کشوری ساخت چو دانه که آید روی
 دانش شاه چو خورشید بود بچشم
 روی شایسته ایران عیان شد
 بنر شاه توان دیدن از کوه شاه
 بر عزم است شتابت بر روی شاه
 دوست دارد که طعم به بر کما
 شویار بسفیر کار تو با شیران
 هر کان هیچ غایب است که آید سوی
 سر هر که شود کس و بر پیش اسم
 تا که در حقل سباز از شاد و مبار
 روی کل نسیر بهر نوزده چمن
 که در آید با عیش چو چاک

در حق شاه و حجاب پناسر دین اند سلطان ناصر الدین

میکن بخت خون او در شاه
 شورش شاه چنانست که روی

چون شنیدند کسی شکر آید
 در همه ملک شمشاه کران تا کون

شم ستاده بدرگاه شاه بسته
 در آن عیاشی بود و می خندد
 که از نیام سر سپهر بر آوری
 که از دست درین کار و در آید
 پیش خاند بزرگان کشور و لشکر
 کلاه داد و کرد داد و تیغ داد
 کس از تو اندیشد و قطره ای
 بر آن صفت که بغرور استمان
 چو چو شانشین پیش سپاه و ظفر
 که با دخت نباشت جلایان
 چه برود هر که بر در نشین
 بگفتش ای من از ملک کجای
 کون مسلم رای تو شد چه شک
 بهر که خشم کنی تیغ را کنم چو ستر
 تا شنید نه بدین خود بیخ سفر
 از نالی که داشت کس آنرا بخیر
 لشکری ساخت چو دوسر که کتای
 اینس با چو نیست زبون مهر
 کس از تیره عالی بد حشید
 بهر تیغ توان دیدن آرمی ز کوه
 بهر علم است و دگست بر روی کفر
 دوست ترا که بخشد که از غم
 و شاه است ترا که غزالان
 در عفران آرد و کافوری اندازد
 صحن هر باغ شود یکسره پرده
 بوستان یکسره پر گل شود
 تا که یک آید به صبح ز بالای
 که در آید بخت با چو با شیشه شکر
 بعد از پنج بتر دولت ازین آفتاب
 چشم بکشاود اقبال شمشاه نکر
 خوانده ام قصه شایان جان از دفتر
 نه بدین برک و نواب و دشمنان کشور
 نه ز پندار نشانت از علم اثر

از فرزند نیکو که به حکام نوال
 آن سال ستانده خراج میت
 دلای مردم بهر ملک شیشه شد
 ای که از جو تو دینه بر کوی نشانی
 مضری در سخن از چاکر پیش بود
 شست سال از تو بود پندرسین ششم
 بود شان نرسد روان غلابان
 کی ده باشد در محبت شهنشاهی
 در کبابی است که برده کشته شش
 چون در آید بنوا بس چشم حس
 نه مجیب و خوشش همس قدم
 لب فرو بسته از نوال جو ب
 زینا در ده از کزانی سر
 دست نتایج گشتی اندازد
 احق توبه آنچه در دست از پیش
 سنج کبیرم خان تو اشب
 باشد یک که بر دم زنده است
 اندر آنکندش بنیزد کجاست
 بر هید نگار بوی وصال
 بر سیدم بادی که بدند
 بطغ او مجال بر تعلق
 باهلی منتفع زنت در غی
 آنکه در کار میت و شکر
 لعل او این از قطره شکر ک
 قول جتاشش آن کند که کند
 با ده او پروای دیگر جاسک
 باد حکم تو زینت سنده
 شاهان سال چینی شیار باش
 مردم بانگشت و پوچون کابش
 زینت فراچهر بر رخسار روز شو
 تو بهدای تن مردم چو شاخا
 ای تو شاه حکم کشی و پوز شو
 ای چرخ نازبان تو در کلب چین

شاخ مستی کند نیز به حکام
 اول سال ستانده حلی لشکر
 زبانشان خود قیرو چایز در
 ای که از او تو بود پندرسین ششم
 صد چو محمد کشته ای شاه تو در کج
 بیخ پر و جد تو ای شاه که
 خانیخ دور و دور شتر و بیستر
 که مرا عادت ایام کند روز
 بو که کز کند شاه سوی بنظر

ای که بر این که خوشی و میت
 اجربیت را بدین خان شری کم و گشت
 با دیشش کجا بنده شتر چشم
 پیش شمت ملک امر زده پیر شمت
 او چنان بدیدان زرد من خردین
 تا که گشته بدکاه نیکان کج
 تو زبده و پدای شاه نرسد زلی
 دهن آلوده ز مردم پشمانی که کز
 نظرش مثل آبش بر رخ شست

وله ایضا من قساید

ز قناری نینه پهبان حس
 آرزین به نیلگون طلسم
 فاقه دست سر که هست این
 چون طبع سپهر با جتیا طبع
 بر تن چو مرغ نیم نفس
 یکی بین وادی املس
 یکدم از بافتن کردم بس
 جدمو یان لیتن املس
 سلخ او مطلق هرگز کس
 سوی ده گاه آن کس کس
 در این علقش دیده دلس
 دل و فارغ از هجوم بوس
 با حجاب شریان نین کس
 متن و سلوئی طبع سیر و کس
 با در کس تو سوزد کس

هر دم از نام این کج و حس
 ز نهادم هر بهب عاری زین
 بگذری که گویت بگذر
 ز مری شیشه و نیشان نام
 چون بگردم هر آنچه کفتم من
 ستلای چو جبره ده کانون
 تا بخت از غیب پنج دراز
 صحرای تن و حید او حش
 بن و حشت جان نبایدم
 کف اسلام جایی آنکه بود
 بر همه راجیان صیرور شش
 بر همه موئی بود مولی
 بر همه مردم از طس زده جان
 تا بدیدت جور از ازق
 عمر خصم ترا سباد بقا

در لوح دعای ولت ابدت حضرت شاه شاه ایران

ای ز بهار فری شایخار باش
 ای خورشاه تازه رخ و در بار باش
 ای سب ز مه رام کج کام سوار باش

ای چیر شاه همسفر آفتاب شو
 ای گلک شه تو لطف شوی سیدین
 ای شمر کج کج چو کزانه پلید شو

کیسای بجان نرسد و غمنا لاغر
 سیم اگر خوابی سیم فدای تو ای نه
 با دعایش کند از عیبا شمس
 بزبان راند و از او تو خواهد و او
 آن کنای شاه که از او تو باشد و خود
 با امیران کرانمای بر تبت سیر
 تیر کتر نیم ای شاه من از جد و پدر
 بزهد حمت نشود خادم من بکوت
 که طراز زدی کسنگ سیر و گوهر
 انظم الیل و یوسف و محسن
 ز بناج کلاب و بانگ بر سس
 شب بگرد از زکی انحر سس
 سوی بوی نسو و قناد قس
 ای باد کسرع ذر آب املس
 برسی که گویت که بر سس
 زغم نیند من دست نفس
 و آنچه کفتم همه شنود و سس
 چشم بر افی از بن هر سس
 مسبح از بند و حید املس
 مرعی از دل خراب او کس
 کرده در دیدم سپهر روز سس
 کوشش سنت و شرف سس
 با کف تا نقد است لای سس
 از همه کیسی بود کس
 چمن کس ترده مطعم و طبس
 تا حیانت شاخ از املس
 روز عشت ترا سباد پس
 هر سال ز کور تو خوشتر زیار باش
 عالم بان بلخ و پوچون جبار باش
 خلعت ندر اجراه شهبای آرباش
 ای هر ستاه پل سپر روز کار باش
 ای تیغ شه تو تو شوی بسیار باش
 ای تیغ شویا پو شتر کار باش

بر تو نهاده است شهنشای صبح
 ای گلک شاه آرد و مردمان تن
 شاه چون بهار آمد بر خنجر
 ای شویانست و بهای جانست
 خسته آمدن عهد جشن زور
 نصیر طقت اسلام ناصر الدین شاه
 دل موافق و باغ و لطف ازین
 بزکوری مروی سپیده ای
 عروس و از نظر و کنار شاه آمد
 بچشم روی عده و چو جستن خستن
 بیوشی شاه کلاه و نگین سفر کردند
 ساجت از دست تک خیزه آت
 بر برنی بخت شکر با نیت شاه
 جان پانام عالم بهین بخت
 نه با عسای تو کشند خسروان کجایم
 سلم و حرب چه خایست است گشت
 دید از بر لب سپید و سبکی در شام
 سیر باد صبا غازه دست گرفت
 چید باید بروی سبیل سوس
 کوی وایت شعر همی بوج ملک
 دل موافق و بخت با سرور و نشاط
 ز بی ای رشک روضه مینو
 که ز گردان چو پیشه صنم
 در تو بر بسته دست پخش
 کوی از تنه باد لرزه است
 ناظران مشظر که مان برسید
 ناصر الدین شاه آنکه تیغ وی است
 در رسید تیغ او بدین وی پل
 تیغ شه هندی است و میوز
 افرین زان هجرت مرکب شاه
 گو او بزد شش از حق بر پشت
 شور یا را خجولت شیران
 لعل با بروی دست بنه

ای تیغ شاه قاعده زار باش
 امید که نهان زندی بسیار باش
 با تو بهار زیب ده فرخار باش
 بر پاست جهان جهان بر باش

در سنج حکم هم گوی بکند
 ای آنکه اشک از چهره کوی
 کای چو ابر بر کتف کو بهار و
 با سپرخ پاید بود پاید مان

در تینت عید سعید نوروز فرزندت شاه عظیم ناصر الدین شاه

گرفت تا عید شش شاه و بهار
 بشرط آنکه بر تیغ خسروان کجایم
 چو تیر با کماند کیش را کجایم
 کوی فرق نیال کوی دست کجایم
 چو سترار کند فاقه او و پند کجایم
 که شکر بند و از دست بود شاه کجایم
 بخت است که عالم شود بی کجایم
 نه با یسار تو ماند همتران کجایم
 که بر حیب سکینه است در بند کجایم
 بروی صبح سپید و سبکی کجایم
 که روی لاله و گل امان کند کجایم
 نشست باید پیش لاله سیر کجایم
 چو آب باران صافی چو کجایم
 لب مخالف تو بار با نین کجایم

به بر پشت با در و خوشی
 برای نصرت دین مستکرمی
 شاه شاه بر نهو که دشمنی
 فریادت بفرق خسته تو کلا
 بزده رنجی بر ساله سوی آید
 هزار صحن آرم لاجرم
 بهر مدد آن منوخ کت و کت
 اگر دست شود کوشنده
 جهان پایادی وقت هر زمان
 نمود برق بزنده شش بهوش
 ازین سپس کاسوی غایت
 گوی شنیدن با کوی غم زاید و رنج
 همیشه تا که زخم خاق زود
 بر عظیم سپاهی صبح عظیم

در صفت کاخ شامانه و تاریخ نبای آن

نخل بر سپید و شش هر ناز
 باز پرند از بر تیهو
 باور یا در و عدوی عدو
 پیکان ده شود به کیر و
 دشمنان با برت هندی
 که غلط نیست بر شش کیمو
 از کزانی طرز و شش از
 بستروی زودی ملک آس
 و از دل را کوشش با کیمو

قرمان را به گلک سحر کار
 باد هوا را این پایون کاخ
 کر رسد تیرا بدین ای سنگ
 کند تیغ را زبانی نیست
 چکند پیش کز شه بر صم
 تنه ای گرم خیرش بر پشت
 که ز شه را بزم برد او
 اینک از چنین جاپون کاخ
 تا که با دی وزان شود بر شش

در خط ملک شاه گوی چو سار باش
 تار و وحش در که و خطار باش
 کاهی چو سرور طرف جی بار باش
 تا که بر تنه بود بر قرار باش
 بشواری بلند خمر بندک آیین
 که کلک دست تر زوی عدل آیین
 رخ مخالف او بر که تو راوشین
 بر پشت زدم بر ستم ماند و نگرین
 که روز سر که آیین کند و خار چسین
 هوای شیر بر آنو که آهوت سین
 معتم کشت بت مبارک تو نگین
 عظامی سرور بدست سلطان آیین
 چو شب فراز رسد که شاه جبین
 بدور او تو منصوب کشت تیرین
 عصاره فرشت و خایل پروین
 بشاخ عرو و بادام با در و رین
 کیش و از روز غار زم با شطنین
 که زیر پای همه دی پای روی تین
 گوی شنیدن لعلی که غلط و در چسین
 همیشه تا که زخم خاق روی کین
 ترا سیمع جوارگی نال شرعین
 شاه لاک و ماه را شکو
 که ز خوبان چو مرتع آهو
 بر سر گلک لب صد جاو
 از طرب ز غم کند دم کلبو
 بر شهنشاه منسرخ و نیکو
 یقین در جلد به بکر سو
 شاه را پیشش سختی بازو
 چکند پیش سنگ غاره سبو
 بوج هزار از بر پیلو
 به سح سلی زار د این بزو
 چند کا بی مراد دل چو
 تا که آبی روان شود در جو

بگذران روزگار و خوش بگذران
 سال تا برنج این جیبون کاغ
 تجربت کردم هر چه بد که در سوز
 شاه ایران حکمای زمین را پیش
 از سر فرازی این خروال پند
 بسکه لطف تو با خنده شادی است
 اندان پیش که از نشیبه علامت
 برنج بر خیزد از آن تن که تو بد پیش
 هر دو آموزد بر کوهستان تو از سخن
 ما در سفر و درون خود که بعد از آن
 پس بوزی که بس جوی نریز کوه
 تا بجای مرغ زنده براف شاخ
 گاه که گویند سیاه است خلاق
 شش قمر کون چون آن جان گیری
 بر پشت تابش چشم کرم
 قصدا بر جا کین بدست
 سوزی که گشته روان تنه
 میرزا محمدی شمش غوثی

کار گیتی به جینش برود
 داد میوز و شادمان می باش
 در نیت عید سعید و مع حضرت سلطان ناصرالدین شاه
 که بر آید سوی دین بوسه
 لب که در فراموشی دوران
 نتوان یافت در آن پسته نشان
 درو بگریزد از آن دل که تو باشی
 هفتاد و هفت روز که در کوه
 بزرگه یکی جا که کند از دنیا
 خوشترای تنه که در جوی از مرغی
 تا بجای مرغ کند بر آید شاه
 گاه که گویند برید غصه آمد از آن
 نقش پریم وزدی نامزدین
 دشمن از بهیت تو چون میت
 بغت اقلیم کبری ترا هست
 روی بچو بهار است دل چو شجر
 حسره و ابر بهاری بر کوه دید
 کس در برف تراغ یکی پریم
 سوی باغ شوی زنی قطاره لهر
 پر حیزد است بر او نام مکان
 گاه که گویند که بر مرده که حجب نظر

بحق لا اله الا الله
 این بنایا که در وضه مسینو
 دارد اقبالی ز پهای شفته همراه
 یاد دار این ذریع باشی که
 خستوان بر در عایشین بایند جا
 در بر حله صبر بچند در غم من گاه
 تیغ بر آن کف داد و ضمیر آگاه
 دست تو همچو سحاب است و تن با چو کمان
 خند سپمان بچو تشبیه کردی دست
 بر می گسبند ز آن کوه که با فذ جوله
 دست تو گاه همان سایه که زلف در
 بر چه شاه است بر او باد ملک شاه
 گاه که گویند ظفر حبت و جیش کمان
 دان از ز کرده بلا چون هر زبری
 بر پیشه ز غرق نانب سیری
 برون کرده هر یک سر خود قهری
 چو در دست کشته روان جام خمری

وله هین

غدر را بر سو شپخون قهری
 کو اکب بگردا در حور بهشتی

خلف الصدق میرزا محمد نصیر مضمون است والد ماجدش از اعظم اولاد است بوده و در تمام
 در خدمت نواب شاهزاد کبیری نظیر محمد علی میرزا متخلص دولت شاه حاکم کرمانشاه و ولد
 اکبر حضرت خاقان صاحبقران قتل شاه قاجار حینت آشیان وزارت و نای دیوان مخصوص بوده خود میرزای مظلوم است
 در عهد لانت محمود و قتل نعلی مشکین و طبعی مستین دارد و در اول انشا ایقان مغفور محمد شاه متفرود بوده طبع طبع از کلمات
 صوری بخدمت مشایخ معاصرین رسیده و در باره است جناب قلب الاقطاب حاج محمد حسین اصغری نوزاد در قزوین
 بر گزیده صاحب انطاق مقامات عالی رتبه که بی نظمی در حقایق و معارف میسر نیک در کمال استیاز خدمات است بعضی از آنها نوشته

این خلک از من بود بار ما
 بود زده و غم صهاره لی
 بود قرارم بوصل او و کون
 احوال بر جا سیر آن یاد بر جانی
 خوابی شوی اهل نظر بر خاک بپوش کعب
 نکار من ز شکتاب به سبایان
 اگر به پیشش کج نایک است از دیده
 فرودین خوانش نریز که اندک ز غنا
 خدای اند و ششادم که اندر ترن غافل
 پیشترین دولت حاجی قاسمی

زیر و زبر کرد آن صهاره
 نیست ز بجزان وقت
 بگذر نام و تنگ با عشق رسولی
 زان خاک کن که بصران کل غافل
 بود کن رم از چو بواج بهشت
 مستظرم تا اهل سدر سیم
 بگذر ز من عایشا بی نده جانان
 اندر بی فرزند و بی طومار این سگاه

وله هین

سیر آرد و کیومرید جادو بر نیان
 که رای پرا و مویش دولت با چون
 سبک روح است زلف شکسای اول
 میدانم شکل و دل بجزین تنه اثر

بروز من یا رعم کسار ما
 حار نشانه است در کنار ما
 که کشته در دشتن رما
 یکصد نادان شو بهی انگاه و انانی طلب
 و جویشش دم در کشش بی نام از من نامی
 و یاد سایه خورشید جهان انانی
 دو ما جان کز از بر کنایش سل بان
 زلف جبین بر سر و فرستک و انانی
 چو فرودین و دنیا کا مکه ای کران ارد
 ایچ انم که انده استیدین با و کان ارد

مغز عشق محمد بود در خود جلاش
 و بری آدم که شکست زلفش
 خیز ساری او پس بر زنده کرد ماه
 عاشق شیدا می و گزشتند ام خندان
 که نسل آدم و حوا پر کشتی بود
 ای بت فیما بین آن ز مردم سر
 گری چون کمان جان میاند و صفت سلیمان
 رو خنده کاشش نماید که در دهه کستان
 آنکس که روزگار بود در شمش
 او برین خانه زن جوزنی است
 او برین است این فلک جلد باز
 چون غم نم یابد در روزگار
 اولی در جهان میند که بس پوفاست
 فروغ هستی تو چو هستی کند
 یا چون علی و پیشش پیر برای
 شایه که از غمش که است بسیار
 گنجی است در می خاطر افغانش
 دو شرایه بر آن جان خاق
 کف چو کوه سپک زه چهر است
 چه شد آن آه که میگوشی
 نه بت ساده در صبا ز کوی
 غمزدین رحمت خدای که است
 آنکه کلک عطا او ز حسن
 مرث خدا را که قدیم است علم زین
 از هر چه فکر جوید کنش را در بیع
 پای خود حضرت اجل است که
 ای آنکه از تو بر این صینه و نطق
 در نفس چه بینان از دست شکست
 بزوات پاک تو نه خلقت و نه نگار
 کوفی اتسار مستور بودی بصورتی
 هرگز از کرد شش این از کون تن
 ساکن اندازین دیوان سپیدین
 سر از جلال ایندیوان پر بود

که جبری بود ای کسان
 محمد شاه غازی که بقر عدل و احسان
 چنبره سر دیده که سبب سار بود
 بر که عاشق گشتاید لاجرم خندان
 کشتی که ز نسل آدم و حوا بود
 کی پسند شاه کاغذ ملک او
 صوبی نش میخ و کوشش و غم
 تا علم آن چون نیست مدین آذینا

در این

کامرون فریب بخورد از پش
 از خوشه اش حاصل از خوش
 و همیشه است سوشانیش
 موی صفت بنیل ها کنش
 برست بکعبه در زمین کجایش
 مغز او بفر بود و غمش
 خاد است پیش پیش کنش
 نیستش جو از حوری خوش
 چون نفس سر گشتی کند خوشی
 پایای نه بکعبه همچون خلیل
 آن باب شور حکمته کا نوار علم
 کوفی بر روز مسر که در کار

وله این

ما همیشه این چنین بجات
 کلش کرد طمشان بذاق
 نه بط با ده بر کنار طاق
 ستر در سکارم جنس
 کرد بشیر آیت انفاق
 نه بمرث همیشه بودی جنت
 چه شد آنجا حای بقورین
 چه شد آن بظهورهای زده
 آن معنی حمله نفس
 چه گیتی خیال زرق نید

در حج حضرت امیرالمومنین علیه السلام

وی آنکه از تو پید این سول این حل
 چشمان شوخ چشمان از دست کل
 بنود بی بذات محل آفرین حل
 بودی علی عالی بی شبیه تمثیل
 از دک زهنتت بر عقل حل
 بر شاخا تو بندی براید حل
 فی زوال نکتت ان فیت حاجی
 باشد علی علی ذات تر مثال

وله این

سرایان زبان بجز حل
 کجا از بدخ شتر ایشان

بیر سایه اندر قرون تقویان آمد
 سر شکنین زلف باشد لبر و زیاده
 بستر زلف در صحن لاله حرا بود
 ز بر دیدستی که کانش لعل نگر بود
 چون دو شد باشد ستم کسور حنی
 کترین در بان او اسکندر رود
 فقه از خیمه او کسبند هینا بود
 مرتع کرک و غنم هوانه دید کجا بود
 ایمن چگونه باشد از آن پیش
 تا کی خوری فریب ز راه پیش
 نارهت پیش یه من کوشش
 سیرت دهد چو آب بی سستش
 افشارای خاقیه بر سر ز نش
 پنی بر آنچه بت بر تنگش
 تا بر خلق از دوا در ز نش
 یک پیشه شیر دار دیر پیش
 قوی است علم سینه و معدن
 ست در پیشش مادمه پیش
 نه ز محنت چهاره بودی طاق
 که باب بد از می و تواق
 مدحت خوابه علی الاطلاق
 آن بصورت بیکانه آفاق
 بفر خداوند خالق الا زراق
 بی مثل بی عدیل شرکت و عدیل
 از هر چه عقل که بدانش حل
 دست طلب زد این ادراک دست
 از غم که تفت چو چشم بر سل
 بر با غما و نجشی سرباید حل
 آن که گشته است تنور فتن حل
 سبحان من از هر چه شل حل
 شد از ضاع همیشه جله عقل
 ضعادا تده ازین غولان جنگل
 غرایم خوان مثال بر دست حل

خاوند از حد در پستیتم
 ترا زونی که برشته بنجند
 بنی و بر آید خستل از خم
 دریشانی جانم برده از کار
 شست سال آنگاه نرسد زنده
 و شرفان پیش است این تن خاک
 بر تن من جادوات از وی می یزد
 جان پستی بر او بچو یک از تو
 آن شتابان کار جی را کار می نیم
 جز تن احمد که در می جان او دارد
 تنش که جان نیست پس که سایش از
 فی غلط کفتم که نقش او بودید
 از در آید او در دو صادر رود از در
 چون علی دست خدا آمد چه کفر آید
 ای داغ دل کجا رسکینم
 شبها که گم خیال لغینت
 زیر بهت بجام با دو نوشم
 شاهین زمانه تیرینه چنگالت
 ای خواب یکبیر سوی من مکن
 اکنون سبترق است در بارم
 تو کمان من جو ما تا با نم
 دنیا تنیس من بجهانده
 تا حبت علی رسید در جانم
 در عهد کبستی بی از ای کمان بدم
 آثارشای سید بزرگ بود که او که
 از سر عدل و دوشانی نطمهای اراد
 در عدل در بود که سپرد او بی روی
 روزی که با خیل عدو چون یل آید
 که باشد زین جان بندم
 که باشد کزین نفس ترم
 سر زل من خیره قدس است
 بر من چه از من است در دورنج
 بچند میان بگذشت طاعت

چنان در پستیتم کینه قتل
 بود او نده شش اندر کف خود
 با مراد بچو شد خمر از قتل
 که شکره امین نام در حنظل

فراج شهر من تغییر دوند
 ز دستش چشیده نعام جارک
 اگر کفزه از در ایشان تا بد
 دلی دارم هسی گنده از خون

در مدح حضرت شاه اولیا و محراب صیاح علیه السلام

تن همی خاک می چسبند ارکام
 وین سبایان کلبی را بند فرام
 گوید شش سران که من هم باو بر
 سایه گوید از قباب و کزیرا نم
 ناطق است اینقول از زرقه فغانم
 زین در اندر دل بی هر است چنانم
 کار با که جلا ز دست خدا دامنم

آن میگوید که من پاک سبکو و هم
 جان چو احمد حق پیرم دست آرم
 شش جان عالم هست جان و حید
 فی غلط کفتم که دارو سایه وان بود
 او دیده علم حق آمد علی پیش
 پس یک معنی علی جبریل و شاه
 جز می چیکر شناسخت آتش را

در مدح سلطان کمار محمد شاه قازوقی قاجار طاب شاه

پر مشک شود کسار و با سیم
 تلخ است بکام شکر شیر نیم
 من در کف این که سنده شاه نیم
 زین روی که بس خیره بکنم
 رو پوش درین باس شینم
 نوره بود من چشیر خشینم
 پرون شده از دانه شینم
 در سینه نامه با کسی سیم

که گلشن غلده پستود شکم
 چون حاصل عمر راه نام بر با
 بس بس فلکا در رستم زالم
 از بس پیاده سپیم که چند
 سنگم همین که لعل نایابم
 صد شکر خدا را که در طرست
 رفت از بر آن عروس سینه پنا
 شهبان خیال او چو خواب آید

در مدح سید علی و دوشانی نطمهای اراد

با زودین با بقدر کزین شاه
 شیری بچو شش چکری نغمه انیم

غازی محمد شه که جمده کزین خادم
 با آن دوست ز عشاق از پیشانی شان

در مدح سید علی و دوشانی نطمهای اراد

برسد و طوبی آستین بدم
 دل از چه بکند کا بدان بندم
 قمت ز چه روایع آن بندم
 برود که شاه پسر جان بندم

خواهد پرید ازین غراب با بد
 پیراهن تن برهنم و آنکه
 خواهم که بکام دل می چندی
 دل برکنم از دلا می سپردالی

بیجان بجادوی و به تسبیل
 بشانش تیت اتفاق منزل
 شود چون روز ز کوشش لیل
 بهمانند یکی ناپخته و دل
 پای بند این تن خاک برود جانم
 دشمن تن سیندین کزنده کیهانم
 کوئی از زیر پتک چرخ سندانم
 وین همیگوید که من خاک کرا جانم
 جان براندن من سر و مانده که تو نام
 ای و صده جان فدای آن حق جانم
 آنکه میگوید که غم آل عمرانم
 هم بر این معنی حدیث است با نم
 تا نیا دور می گوید کی سخن را نم
 من به نام کف دستش که هر نیم
 ای داغ گل و بهار نسیم
 در باغ بهشت بی تو غمکینم
 خرمن کو ماه و خوش پرویم
 رود نه سپند بار و نیم
 سبدی کنی گان که فرز نیم
 تلخ به سخنان که شد شیر نیم
 اسلام من منوره تلفتینم
 دست مکر که مرد حستینم
 کلزار شود کسار و با سیم
 و اندر جان بس با مر شا جهانانیم
 یک همی از خیره شسته تا جفاکانیم
 در خاطر از آذشان غم فراوانیم
 در پیشگاهش ششم خیر و خانیم
 با ما زلف هوشان خوابی پیشانیم
 شمنی بس با جادوان بندم
 صد دشته اگر پای جان بندم
 از سندن من سر طلیسانیم
 از هر چه نیا دحق زبان بندم
 بر وقت پاک خاندان بندم

بر حجت این زمان پناه آرم
 ای تن تو دانه و کسبای کردی
 دانه تو سوخته و پشم خندان
 پشم کوهی که از برای چه آید
 رستی او بجز زمانه که گریه است
 زال مانده بود عجز زه جوزن
 از تو فروماند ازین بنده خاک
 کبر و منی ز سر برون کن ازیرا
 بل شرف مرد جان است که باشد
 او بچل روز شد خلاص زندان
 رودل مخزون پاد دوست بیست
 کار عاشق صیبت دل زنا سوزی
 خلوت دل و فتن از فیله جاردیلا
 با قضای حق خداوند آید و هم
 کشتی بر آرد آن کردن میباید
 زهر و حلاوت را یکی است زین بودی
 روم حسی است که در کینه میبکس
 با وجود شیرش آن لب بگفت که آید
 اینده بگذرد و بگذرد ز راه صاف بودی
 ای دل استر با خدا باید شدن
 خاک باید شد زیر پای خلق
 خواهی بر قاف استغنا شوی
 با خدا ازرق دریا محض خاست
 از دلای دوست کردم میزنی
 هم دو اور دستت هم از دست در
 فغان خمپنج منقله و ز خطای
 از آن بد ما گشت کار من
 و آن برستی چند بیت من
 تم محبت حادثات صحت او
 سوار باد کشته و غیره
 با تهنات رسید عمر من ولی
 جناب حاجی آنکه صیت سلطنت
 ای بار سمن و وی سمن بود

در بر رخ اهل این زمان بندم

از عهد و ولایتان کم عزری

در جواب آن جناب و علوی و نصیاح و مواعظ معنوی

کان الف اکنون چندیم چون
 از چه بزای زمانه نامی مفتون
 کرسید قارنته از قارون
 کابلیس که گشت زنده و طون
 با خرد و فضل و دانش مقرون
 تو بچل سال می نهانی سپردن
 خیزه چه فاده پی کل سوزن

از دفر و بخت بر سر و تیغ تو
 دور شوار خود و خوابا که ذکر
 فرد اسپسی زریجا که نماند
 ای تیغ خون و استخوان که کوی
 قصه زده انون شیندا بشی
 که تو بعضا که نفس هر و شدستی
 زینت ترخ زنده است با دل زده

در تباع قصیده حکیم سنائی و مدح سلطان لاولیا

بیز عشقش با دین زهر بگردد
 کفر و ایمان را هم بر برداشتن
 ای بعبیدی نخواهد بود خرد
 که بوزینه را محراب و سبزه آشن
 ذکر آن کی آن نام حسد شن

همش خلق از زندان پیگیری
 ای برادر علم و فضل آموز پیش
 بی اجازت از خدای بی خستند
 آنکه بر جای میبخت جان شن
 دست میدن و دلمان صیبت

در اظهار تحسیر و توحید و تفرید کوید

غالی از زرق دریا باید شدن
 از زومند بلا باید شدن

خودنای تن بجای جان بود
 احتمال حادثات و همرا

در جواب منوچهری انجانی و شکایت از نوپ ستمانی

که کیکه زن شدم بجای او
 سرم بود سنگ آسیای او
 سمنه من بگرد باد پای او
 نمیزد با شبا عهای او
 رسیده از نیک سوی سهای او

چگونه با قضای او رضا شوم
 جبارم چو زره فاشم ز منم
 خصلت و نای من دست او بر
 با در زمانه داوری برم
 که کس برایی او چگونه دم نغم

در مدح سلطان کاکار و شهریار گیتی در

بر چپ وجود و چو جان بدم
 سوخته آسی سس و دانه سلطان
 کان رخ گلگون چرا حیدر شد
 نخل بلندت نہیں شد چه چو
 کرد بر آورد از نهاد تو کردون
 عوزون خفتن او صیت بیرون
 آن خد چون آفتاب آن قد سوزن
 فخر چاری با ستم آن که خون
 این تیغ ما ہی است جان زده
 رو که فرو فرون بود فریدون
 چند پوشی در استرق کین
 خویشتن باقی و باقی بد برداشتن
 پس آلا الله درون آن مصور در
 خیرت یلدم ز پیش خیر در
 جارا باش یک خون صفت منظر
 زانکه ز پیشش قرآن منور
 چون تو اندیک کس جای میبوش
 او تو شرح با با زینت زود شن
 بلکه فخر ما بود دلمان قسود شن
 در همای خود جدا باید شدن
 چند خار زیر پایا باید شدن
 در قناعت چون سما باید شدن
 اگر بقا خواهی سنا باید شدن
 سنگ زیر آسیا باید شدن
 در خود را خود و ابا باید شدن
 که بی بناست کارم از بنای او
 که بود کار من مدعی او
 که بار ضای من شد قضای او
 آقا خرم چو اقم از ضای او
 نه دست من رسد بخلق دانی او
 که او در بجای من جزای او
 که قفل من زنده گنبد برای او
 ای لعل تو چو کمان فقت کو

سلطان ناصرالدین شاه قاجار

دولت تو مشکین و گنبد است
 جادو بجیل چشم به بند
 هستند وی ترا خلد مقام است
 کز لطف ز بیم بر یکشانی
 ز لطف تو پرستی من ای شاه
 بس کن که نهم بر قفلت
 باشش بچو اشش مالک
 بنود چو سیلان نندراج
 این کرد که نیند مینانی
 بویا بدم چو گل شباب اند
 کویا بدم بر لعلتی و اکنون
 دارای عهد خویش بدم و یک
 دنگ سنا کرده دولت تار یک
 رونه بدر کجی کسند آبخا
 ای لطف و لبر لب بند کس
 که باغ خرمی را زین بند باغ
 که خوشای سبیل زین بزم کل
 که بیکوی سرش چمن و دوی خوش
 در دست بر که آن چون رشتی
 ای که هر که زلف از بدوی مشکین
 گاه درج سرو سازی اندر رخ
 گاه بر سر کلبندی از حساب غیر
 که هر چه از صفا کشش از زنی
 جای که فرستش سوزنده باشد
 دستا بندی می از نسل و بجان
 خداین ملک بی بی بی خراب
 خوشش باشن بگور باد که اندوه

مشق صغای

نعدت که نشان داده بند
 مشکین شود ز لطف تو مشکو
 پیوسته پرستار پرستو
 بود که شمر ناصر دین
 باروی کشیده همه بارو
 اندر سر خود پهنه پر بو
 کل تاریخ و زلف تو کار
 شب بوی ز لطف تو همی بار
 تا چند نم فاخته سان من
 شاهی که چو سبزه حاشی
 ای شاه که شان به کیر
 هر کرد که است و لیکن

در مع حضرت امیرالمومنین علیه السلام

پیری شکست شوکت ازانی
 تا کی ز تو به پیش به زوانی
 میکان جبرئیل چمن سانی
 نوز خدا علی که بود بستر
 مرکت پیکان پس پیری
 از خود چونی تو شو پرونی
 نوز خدا علی که بود بستر

وله ایضا

که در امای مشکین آهوی خانی
 که زدم خوی و گلکش مانده پوی
 بر مشرق هر که اشجی چمن سانی
 که ناز خواهد داری کای نیازنده
 هم عزیز کند کی سیم باکیان
 بخت منی با من هر کرد می سانی
 که ناز خواهد داری کای نیازنده

وله ایضا

گاه فرو کشید از مشکین
 که بی مانده ز بجز نو شر و ان گنی
 کافران اجای اندر و خند ضوان گنی
 تا که زیب بزکاه خواهد دوران گنی
 گاه در خلدش کی منزل کهنی
 که چو زارش کنی کای بیکر صایب
 نوح جان زندان کی بی لایع عارض
 حاجی آن در ای بی پایان باشد

و اندوه کسند تو دو آه
 بند و بجیل چشم تو جادو
 آن رنگ همی داده و این
 بگرفته و سپرده به شب بو
 ای سرور و ان بر تو گو
 کوه پیش بود که بسترازو
 برود کت استند بز انو
 هر کرد غنی باشد کردو
 از من میرد تا سب تو انان
 پیری سب سرد ازین کل بویانی
 پیری به بست منطق کویانی
 چونانکه پیری از پس بر نانی
 تا زنده دم شوی ز دم نانی
 خاکد رشن سر سینه پستانی
 هم رشته حیاتی هم حلقه بلانی
 که کج خسروی آنچه از دانی
 هم ماه را کلاهی هم سرو را قیانی
 عمر منی و با من هر کرد می نیانی
 بیکر و سر کت سده کیر و سر کرانی
 روز و دشمنی ز تیر و شمشیر گنی
 گاه کوی ماه رازان عزیزین کان گنی
 که چو آدم سازی او را که چون شیطان
 که بشک ضرب آری گاه چون لبان گنی
 دل پیر زندان گنی چون طره از این گنی
 که بطبع او قیاس تجرمان گنی
 ز نفس و نبات نبدی ای پنهان
 نه جام و نه می آرد نه می پنهان

شمس سید علی و از سادات حسینی و از عهد شباب درخت بختم کرده چون تبتی در شیوه
 بیان بلغای مقتدمین نمود از طرز شرای متاخرین دولت صفویه و امثالهم که در بیاجه اول این
 کتاب مستطاب حقیق از شکر شسته آمد و فکور کردید و در مقام اقتضا بطریق تقدیم بر آمد و بر اخت حاجی افضلی
 آرزو سید احمد آقاف و دیگران از معاصرین شیوه صفوار مروج و مجدد شد و قرب ششوار بیت دیوان اشعار انبوه و کما
 بخاندور سینه بگزار و یکصد و هشتاد و یک بر عالم فانی و این بر هشتاد و صد و شش نیز بر سبک قریبات است و از غزلیات
 شد از دست

خون در برم بکنند که بره که کف دل
 نم دل کس را بید چه کوی دست نماند
 کنای کل خبا بلیغ و نیت در رسم
 تمام رفت جان مرغ دست آرزویام
 کاش بر پرون فدا زینده دل از مرا
 کای فته خار و فاد اتمم گرفت
 بکوی ای بار بار در کل فاد است
 چه از بهار خندان شاخ کل گلشن
 عشقم کلچین این چمن کرد
 مشتاق ترا گرفت از غیر
 مرعی کشود و پر شاشی
 کس راه چمن بسته اما
 کن دست قیام با خود کس تاخ می
 من پسین خجای و که با باد بگری
 کشا یا زده میانه هر دو کاسان بند
 کر زدی پوفانی کل یاد میکند
 حسته دلم صید که دکت که بگری
 از خیل سیران من نیتیم اما
 کجا شایسته دست مرغی
 رسمی است کس که شخته عشق
 در سبکه دست می فروشت
 شادیم زندان محبت که دارد
 نخست لطف کردی کشتی عاقبت زدم
 از کوی تاور و زیکه زیداد نور خشم
 آخرم دست کشتی تو و غم که چرا
 کشتی از جرم دمن بر سر عهد سپین
 ای پیوه امید فروز آید ز شاخ
 تمام دور از آن کل نیست از در شاخ
 ز وصل و کس من بویسته می شستم
 تو هم منسره خوشا وقت فتح می
 عالم آن ماهی لب نشسته بر تدم
 مشتاق که قصد دل نهایی بود
 وصل تو نصیب برای دلفروز مبارک

| افراد و غریبات اوست | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| دو روزی از برای تهنیتان بنام زینکنا | دین فصل کلم مشتاق خود بودی |
| گشت نالیدن این رخ گرفتار مرا | در وصلم و از حب بود از راه |
| پنداشتم که آن سر کویستوان کند | مصل کل شد چه بدی کند که کند |
| فاد بار من با مبتزل فاد است | ترا فلک من ای و در میان کند |
| گر شد خزان بر آن مرغی شیا کج است | او دم منظر کج حشوی |
| روزی که کلی بار کند است | تا دست تو به سنین آید |
| وله | |
| صد باغ نبارت خزان است | از رفتن بسران در نیما |
| پرون ز نفس منیوان است | سالم در نفس ای کل دستا بجز |
| وله | |
| که ز غیرم که آن شکر زده است بگری | دل پتور عاشق نفسی قرار سیر |
| سبا در بروی سبکس بر میخان | بجا کار ز فغان هستی دای بر می |
| وله | |
| رحم مرغ مکنسته بال ندارد | باز عشق کجا پی بر زدن خرد |
| دو روزی از دام در نفسی بال چندی | دلم دانسته در دام تو افتاد |
| که صیدش از زربند کردند | سگر کوی دست عانی که بسا کند |
| بشیا بر میای ست گیرد | داشته مزاج بازگت کل |
| دستی که بزر دست کبیر | بس کن ستم ای کجا پیشه بر |
| بچون نفس آن زند که بر روی | دریم جان نیم نوید از یکبار کوی |
| پس آن بدول عشقم نیتیم هر کام | چه میکردم که گرفت در وصل می |
| فریاد که اول ستم از یاد تو فرم | شد کمن ز ستم بجا که از تار و فاد |
| دوست ساز خود از بر تو دشمن کردم | عشقم از عشق فروغی سدم آه کند |
| بجا کار می بشن بوفاداری من | چسباند ز سبزی بر رحمت |
| یا آنکه دست که تار و بلند کن | ز در بیغم بود بر دستش نوم |
| که خالی آشیان عهد لیبی چون | خافی آنچه دلم سیکند زینده تک |
| دلی از زده خوشک مرغ ششم روزی | سال لیل از شاخ کل که نتوانی |
| که شود دست زنده دست بگری | اگر از زده جزای و کشتی زارم آه |
| که بجاکا کند شمر و جبار ز در بانی | دریچ شش کن که کاشش کلشن آری |
| آخر جان رازنا توانی بتوردا | کشتی و شمر زده شد فلان چای |
| وله | |

بنام مطرب شو بهانی بنام مطرب
 چرا لیل خورشید نشود چون کل کشت
 دو روز باغ و نتوانی تو یه شیا
 بکوی می فروشان خانه دارم خربا تا
 او بخته سیاه از کلچین رسم
 لجا پروبال کج حشوی فاد است
 چراغ گلبره من بوی آسمان کشت
 چشم بر روزگار کند است
 در دست کس خستیا کند است
 لیل کل اینجا کند است
 تنامانیم و کاروان منت
 از آن ناکم که ناله مرغ و دیگر کل
 کل از بسیاری طین نماند در کشت
 که تو در کنار شش کل از خود کما کوی
 کرین نازک سالان به نمانی آستان
 لیل باغ بر چه غنای یاد میکند
 تو کسند فرا موشن آنچه در کشت
 تو پنداری که صید غافل بود
 چه عجب که مردم از غم مرغ او خیزد
 مرغی که ترانه پست کیرد
 غافل شد آبی بگردون کرد کس
 چراغ بر تجم کرد دند که شمع با شمع
 پروردی تو دیوان از پیت من میزاد
 سیاه زور که این رشته بسوزد
 تیره ز روزم ازین شمع که روشن کیم
 بچوان گیاه زرد من بین
 حواد که شمر خوشبانی خوشتر
 ناله مرغ اسپر ز نفس شینوی
 بشاخ دیگر از آن آشیان کیرد
 اگر در زنده است زلی فردای
 که جز در دامن کلچین پسنگار
 قران سهر زنده کانی بتوردا
 در باد زلی هر جگر سوز مبارک

کشتی شبی ایم بریت روز دوم
یا در و با اندازه طاقت نبرست
بس نشسته و با که شکستی ای مشت
پیدا چه که ز قطره آب شدیم
تا عشق مرا کاشش نیند استی
محمد طالعانی

ایتمه که باد آهنگ از روز مبار
مجموعه در پیشمار و من فر
در شسته جانها که گستی ای
و انگاه هتاج که نایاب شدیم
با من به پر خاشش نیند استی
در عاشقی خویشش را شده شهر

یارب چکنم که صبر شود ام کرد
یا حوصله به با اندازه در
دستی ای عشق پشت دست ای عشق
پیدا شدیم و با ز خواب شدیم
و استی ای کاشش نیند استی

در کسوت درویشانه از فرزند مسافرت بمراق هم دور شد اصغفران کسب کمال کرده در خط شکست
قدرتی کامل حاصل نمود بعضی در ابر شفیقا و میرزا حسن حجان دادند و بر نمی نند ایشان شمرند و شهر
اصغفران روز کاری در خانه محمد رشید پیک ولد محمد علی خان ارشکوی انشار میریت و در غالب نوشته جانش چنین رقم کرده ای حاصل بر
با ذوق قانع و خوش اخلاق و محبت پیشه و با سلیقه بوده در ششاد در اصغفران که گذشت غرکهای عاشقانه و همیشه بعضی از آن با اینست
پنداشت که من در ششم از خود خبر آنجا
که جوهر تو ام در سینه شد بال بر کجا
که از هر سو نگیس در دوزخ ای بلای نا

هر کسی که در ازت جز ازین
ظلم است که پروا نسیم از نفس کن
دو روز تو مجید از روی خلدند
خردم تو جای یکرم منت
چنان گذر بر پیکان کان زمین
ست کاهی مهر که کین بست
من زمین پس گلستان خیالت
بمخشد او در بها با تو دارم
علاج در دل من تانی و کنی
بیخیز تو بد دستا چاره در دشر
شادی که دولت شادی عالم باوست
ای کاشش زانه ساز کاریم کند

کاشنکه تو ای از همه جانو بست
عاجت بگسترم هم نیست
کمان کنند ترا با من شهنای
من چه خونم دوست یا دوست
که نه کچین رو نه با حبان است
اگر شود تو در محشر نباشد
فغان که چاره ای کار دانی و کنی
کسی بجز تو نداند تو دانی و کنی
اگاه ازین که غم هم باوست
یارم یکی ازین و یاریم کند
شکیره که ز منت در ای پنجاب
بر با هم حرم می نشیند
شدم فوسن نادیدن ای چو
آه از شب چو آن و روزی است
کف خاک ترا بر در نباشد
نه آرمیت کجی ترا پری دم
ازین فروغ توانی من جواد
خفت رسید چو پروا ای گلستان
کوئی که غم جهان دارد دل من
یا کار مرا بر جسم دیگر سازد

پنداشت که من در ششم از خود خبر آنجا
که جوهر تو ام در سینه شد بال بر کجا
که از هر سو نگیس در دوزخ ای بلای نا
مرعی که بر ز طرف بانست
بر بهت خاک وینشاد بر آن خاک رست
کاشش از پی نه و این سحری است
که از خون شهیدی تر نباشد
پری کی اینجه شوخی و لری در
توان نه که جانی توانی و کنی
نخست بر کن سبیل بار فغان
واری ای من که کجای غم باوست
یا چاره ز زخمهای کاریم کند

مطرب عبدانی
ندارد کاهی بنظنم غزل
با خویش دشمن آنکه شوخانی
مردم زوی
سبب ناله چه پرسیدند نمی فکر
مشرب عامری

آدمی رضای شکی در رضای
که بستجوی این دل کم گشته سکنی
نامش میرزا محمد علی خلیف الصدیق آقا محمد ششم شیخ نویسنده اصغفرانی استاد متاخرین است
و خود در نزد متوطن شده به تهذیب اخلاق و تهذیب او راق اشتغال و هشت از دست
که شش کاشش آواز که شش است کار معنی ال در عشق افاده بی شکل
میرزا شرفش نام بوده و اصلش از اعراب بنی عامر و در دولت پادشاه قباد ناد شاه
افشار بر اسطه عمل ولایتی از ولایات عراق و طبع سودا از آن عمل یک چشم پادشاه یک چشم
جان پنج مان کرد پس بیایس در ویشی بلایس شده راه توجیدی سپرد و خوب وزشت و کد او شاه را با یک چشم میدید
تا در دولت نودیه به شیراز متوطن شد و در سن ۱۱۸۰ در گذشت از دست
فغان عشق با خواند برت نامها

می پرد از دانه بجمه است
در زلف خود بچو کجی بچاست جانانی
من در پی ستوری ای پری در هوا
میرزا شرفش نام بوده و اصلش از اعراب بنی عامر و در دولت پادشاه قباد ناد شاه
افشار بر اسطه عمل ولایتی از ولایات عراق و طبع سودا از آن عمل یک چشم پادشاه یک چشم
جان پنج مان کرد پس بیایس در ویشی بلایس شده راه توجیدی سپرد و خوب وزشت و کد او شاه را با یک چشم میدید
تا در دولت نودیه به شیراز متوطن شد و در سن ۱۱۸۰ در گذشت از دست
فغان عشق با خواند برت نامها

مظفران به بست نامها مظفران بکتاب
چند

چهره نواشی ای می خوشتر عشق
جانگن از آن سترسم که چون از شمار
نه کامی از وطن جسته ز طریقی استم
باشد نقشه کج دو گوش در استین
چون نیست درین سلسله چون و شمار

معجم شیرازی
مانند کلبسی که بوی از جگه
سنت خط کویان بنفشه غلط است
مشق کرامت شالی

کند رواق تو خورشید پرتو است
وصل تو کنم بر پیشینم ام جیل
نه از چکانگام شاد شفا طریقه
بمان این ربا غیر در عهد
از کوشش آسمان می خرم و شمار

آه که اینجست بدین بر خسیان سید
ترا هم دشمار آرد با میل خاکشان
و کردار در دیده چون او کردار سپهر
دست تو کمی که نزد سلسله بر روی
بد بخت کسی است گایندم از نادمان

بسم تخلص سگ کرده مردی بد بیکل عجب خلعت کرد
شیب او که آغاز شباب من بود یکبار او را دیده ام از او هست
اگر کسی نشد ز بهار و خزان ما
کاین گل میدد آن گل آید پیرو
اسوشد و کردید از فرزند و خاموش شو
هر که چون شمع بجند شب آری کسی
نامش میرد از پیک و وصلش از زنگه در جوانی ملازم زندیه دور سپیدی غریبی
امرای شهر شیراز بودی را دیده بودم مقبولیستی داشت و از صحبت نصلا و شعرا شوق بست
بر اشعار حافظ شری مشیح و ارمی است که مطبوع اما بعد بقواد میرزا حمید در علی نام فرزندش از معارف بود غایب و چاکری

سپید و باری این چند
عقبازی بود از روز اول پیش
زیان نبود نظر کردن کسی
چه حاجت زحمت خجسته کنان از قلم

مخلص شیرازی
نیکیوم که از کج نفس آزاد کن را
یار با یزید قرین بود و بخل سب و روز
اشقام ز رهش و کردی و کنون
یک قطره خون از دست جگرش
شکل تو اینند با هم بر آید
سینه دارم باز در دودل چاکلی از
خادمه سر کوشش چشم قنات بیندم
سگ سیرم آتش بجان خسته روی

خوشتر است از بهار و پیش از بهار
که سطره شش تا شای باشد
در سر تا در هم جان بزبان نام
هر چه آید بر سر ما بگذرد
منم میرزا محمد نبی بود در کوهست طلب و علما جلوه میکرد
به شیراز دیدم که کس کس کوهست میرزیت از متوسطین شعرای عصر است
بر جا طایری از پیشی او کن را
من در آن دم از دور دیگر دور
همراه غیر آمدی آتش تر شدم
نمودم نظارتی دانش امیران
بود در ازاد قاصح چمن او خوشتر
هر چه آید بر سر ما بگذرد

بیت ز دوست
پس از این معجزه بیافرادی که
اگر داری که ختم عشق را بکنان
وصل او بگذشت بجزان نیرم
بجلسی در خوش افغان که هم برود
میرفت بسد سر تا از بی نگوان بود
غدا کردم که از او تو که غار می جگر کم
رفت و شد اکنون در یاد دل من
دارم غمسم او خوباد دل من
جسری از غم تا توان در جان منا کی نده
اگر کسی ز پر بارم ز جانی سبکی
چون شعله آه و خورس با سوزی

صغیر صفهانی
بکلام نزع یوسف من از سفر بسید
صغیر قلمی
ز با اگر سئوال کنی عالی نسبت
مونس صفهانی

خار اول و سینا دل من
باشد دل من شش با عم او
که او تا چه روزی از دور در میان
بخت او خسته و غم اندازی
سش محمد علی از موزونان آن شهر و حرفش تعلیم اطفال و بستان است
یعنی روزی معلوم افتاد و نکاشته اند
مهرم بهر رسید جوهرم بهر رسید
تا شرح حسین و از سادات عالی درجات رضوی چون والدش کبیر آباد کن رفته متاخر شده
دی او را بجا متولد کرده بایران باز آمده در اسد آباد مهدان فوت شده
در هلاف که جواب دهم نظر اگبار
اسمش میرزا محمد مردی سودانی پریشان باغ سیاه چهره است بود از سرخنده و ستای صفهانی

بسیار از این معجزه بیافرادی که
اگر داری که ختم عشق را بکنان
وصل او بگذشت بجزان نیرم
بجلسی در خوش افغان که هم برود
میرفت بسد سر تا از بی نگوان بود
غدا کردم که از او تو که غار می جگر کم
رفت و شد اکنون در یاد دل من
دارم غمسم او خوباد دل من
جسری از غم تا توان در جان منا کی نده
اگر کسی ز پر بارم ز جانی سبکی
چون شعله آه و خورس با سوزی